

رمان ازدواج با احساسی متفاوت | الی خوشکلی

مقدمه

تنهایی را دوست دارم زیرا که خداوند نیز تنهاست

تنهایی را دوست دارم زیرا تجربه کردم

تنهایی رادوست دارم زیرا انتظار کشیدم را پنهان خواهد کرد

دریغ از آن که به خودم می آیم میبینم آنقدر تنهاییم

که دیگر خودم دارم از تنهایی خودم میترسم

اماگاهی به خودت می آیی یکی همراهت شده

اما به اجبار

وباحساسی متفاوت...

خلاصه رمان: این رمان بیانگر یک ازدواج زورکی به دستور پدر بزرگ به دو تا زنوه هاش که خیلی دوستشون داره
و میخواد باز دواج اون ها جوانی خودش و همسرش رو زنده کنه....

و ازدواجشون با یه احساس متفاوت شروع میشه. مطمئن باشید که این حس تنفر یا نفرت نیست. این ازدواج باعث
میشه که هشت سال دور از هم باشن

ژانر: یک مقدار همخونه ای. طنز و صد البته پر از کل کل و همچنین عشقولانه هم قاطیسه و دیگه چه شود.....

به نام خدا

پریسا

بابا- پریسا... پریسا

من- بله؟

بابا- زود باش دیگه آقا جون تا نیم ساعت دیگه میرسه.

من- باشه بابا جونم الان میام... اه

بازم مثل همیشه من آخرین نفر بودم کی حاضر شدم. ماما از ظهر عمارت آقا جون

بود، یعنی همه بودن ولی من نرفتم طبق معمول داشتم خر خونی

می کردم... توفکر

بودم که یه دفه ای بازم این پویای خرف مثله گاو سرشو انداخت پایین اومد تو.

من- هووووو بازم در نزدی اومدی تو اتاقم.

پویا- اولاً هووووو به خودت دوما زود باش دیگه چه قدر طولش میدی الان آقا جون زودتر از ما میرسه اون وقت
ماباید به جای اون سوپرایز بشیم.

من- خیلی خوب تموم شد بریم.

وقتی رسیدیم پایین بابا داشت سوار اون هلویی که هفته ی پیش خریده بود
شد هوس کردم من رانندگی کنم برا همین خودمو لوس کردم و گفتم:

-باباجونم...

نزاشت ادامه حرفمو بدمو گفت:

-امکان نداره.

من- چرا؟

بابا- تاوقتی که گواهینامه نگرفتی ابد.

من- ایا بابا پس چه طور ماشین مامان میشه.

مثل همیشه پویا خودشو وسط بحث من و بابا انداخت و گفت:

-اولا مگه من از جونم سیر شدم که تو بشینی پشت فرمون بابامن جوونم تازه

هنوز مجردم دوما تو این عروسکو میزاری جای اون لگن سوما تاوقتی من هستم
تونباید رانندگی کنی.

من- وقتی گفتم جسد خودتو بنداز وسط....ریقو.

بعدم بدون توجه به اون رفتم روی صندلی شاگرد نشستم بابا اومد ماشینو

روشن کردو رو به پویا گفت:

-احیانا شما تا صبح میخوای اونجا وایسی؟

پویا اومد سوار شد و به من گفت:

-اولا تو بازرفتی جلو نشستی؟...دوما این ریقو رو از کجا یاد گرفتی؟

من- از تو.

پویا- روکه نیست...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-میدونم سنگ پای قزوینه.

بابا-بس کنید بچه ها پیاده شوید.

پیاده شدم واز باغ واستخر بزرگ کنارباغ گذشتم وبه طرف عمارت رفتم تا میخواستم درو بازکنم پرهام(پسرعمم) درو بازکرد باشوخی رو به من گفت:
-تاحالا کدوم گوری بودی ضعیفه...من بهت گفتم ساعت ۳۰:۱۷ اینجا باش ولی

الان ساعت ۱۵:۸ تاحالا کدوم گورستونی بودی؟

من-سلام داداشی میزاری برم تو.

ازدرفت کنار وبدون توجه به اون با همه سلام کردم ورفتم طبقه بالا هنوزم سر قضیه دفعه ی پیش باهاش قهربودم وقتی لباسمو عوض کردم ازاتاقم اومدم بیرون رفتم پایین طرف ویالونم وبه پرهام که پشت پیانو نشسته بود توجهی نکردم.ازمامانم پرسیدم:

-پس پویا وپریا(خواهرپرهام) کجان؟

مامان که محو صحبت های عمه کتی بود صدامو نشنید.بابامم که داشت با عمو شهرام(شوهرعمم)درمورد کارحرف میزد.

پرهام-همین که پویا اومد معلوم نیست کجا جیم شدن؟

من-ازشما پرسیدم؟

پرهام-ای بابا توهنوز سر اون وسطی که بازی کردیم با من قهری؟

من-تا همین چندروز پیش جاش درد میکرد.

پرهام-من چندبار معذرت خواهی کنم؟

میدونستم ازکسی زیاد معذرت خواهی نمیکنه درواقع یه خورده مغروره ولی

هیچ وقت دربرابر من مغرور نبود بالاخره من خواهرش بودم.واسه همین گفتم:

خیلی خوب واسه اینکه نری خودکشی کنی میبخشمت.-

پرهام-چاکریم.

من-راستی...

هنوز حرفمو نزده بودم که یهو صدای دربا صدای داد پویا قاطی شد.همین که برگشتم یهو زدم زیر خنده بقیه هم با من خندیدن.رفتم پیش پریا وگفت:

-ایول تو این بادمجونو پای چشمش کاشتی؟

پریا-خوب آخه نمیدونی چی میگه...بهه میگه دوست دختر جدید بهه معرفی کن؟

خوب میدونستم پویاوقتی میخواد حرص پریا رو دربیاره اینو بههش میگه واسه همین بههش گفتم:

من - آخه مرض داری؟

مامان-خوب آخه اگه مرض نداشت این قدر عروسمو اذیت نمیکرد.

پویا همون طور که داشت بلند میشد گفت:

خوب میخواستم ببینم چه قدر دوسم داره که دیدم خیلیییی دوسم داره.-

پریا میخواست دوباره پویارو بزنه که مش رحیم اومد وگفت:

خانم و آقا دارن میان.-

پرهام-پریسا زود بیا.

باشه ای گفتمو رفتم طرف ویالونم.من ازشش سالگی ویالون و پرهام از هفت

سالگی پیانو به طور حرفه ای کار کردیم ازون موقع باهم آهنگ مینواختیم.امروزم برای تولد آقاجون میخواستیم آهنگ بزنینم وقتی آقاجون ومادرجون اومدن وما آهنگ زدیم همه با آقاجون روبوسی کردن وبههش تبریک گفتن وقتی نوبت به من رسید طبق عادت همیشگیش بههش گفتم:

بیا بغلم پرنسس من...-

من-تولدت مبارک آقاجون.

اون شبم باشوخی های پویا و پرهام وجوابای من و پریا و خنده های خانواده

هامون به پایان رسید.

.....

صبح ساعت ۵:۳۰ بیدار شدم.بالاخره کنکور بودو هزار دردسر البته فقط یک ماه مونده بود...منم باید بکوب درس

بخونم البته من دوسال جهش دادم یعنی میشم یه دانشجوی شونزده ساله....

پرهام خیلی کمکم کرد تا جهشی درس بخونم واقعا مثل برادرم دوشش

دارم شاید بیش تراز پویا...آخه پویا به جای اینکه تودرسا بههش کمک کنه بههش

میگفت شاید یه ده ساله دیگه رشته ای که دوست دارم دربیام تازه اون موقع

هم که دربیام باید کهنه ی بچه عوض کنم... اه پریسا چه قدر زر میزنی پاشو

درستو بخون.

رفتم صبحانه ای خوردم وبعد نشستم سردسام،

نمیدونم چه قدر گذشته بود که با صدای مامان که برای ناهار صدام کرد سرمو از روی کتاب زیست برداشتم... آه آه ساعت ۱:۳۰ بود چه قدر زیاد درس خوندم... چه عجب امروز پویا سروصدا نکرد موبایلمو جدیدمو که مامان بابا برای معدلم خریدنو برداشتم... اما دریغ از یه میسکال معلوم نیست این رهای ورپریده چی کار میکنه بزار بعد ناهار بهش زنگ میزنم... رها دوست جون جونیمه اونم با من جهش داد باباش با بابای من تویه کارخونه

دانشگاه هستش من که مامانشو خیلی دوست دارم توفکرام بودم که یهو دراتاقم باز شد.

پویا-هی خانم دکتر پس چرا نمیای ناهار بخوری.

من-باشه آقای مهندس الان میام تو برو بخور.

پویا-چه عجب یه بارمته آدم جواب دادی.

من-باشه عزیزم مته همیشه میگم... گمشو بیرون الان میام تو هم برو کوفت کن.

پویا-حالا خیالم راحت شد که همون پریسای خل و چل خودمی

به سمتش خیز برداشتم که تا میخواست فرار کنه صورتش خورد تودر... وقتی برگشت زدم زیرخنده چون قشنگ همونجایی که پریا هفته ی پیش زده بودش دوباره کبود شد.

پویا-هرهر هر به جای اینکه بگی داداشی قربونت برم چی شدی وبزنی سرت وگریه کنی داری بهم میخندی...

من-اوهو چه خودشم تحویل میگیره بدو بدو بریم ناهار.

باهم دیگه تا آشپزخونه مسابقه گذاشتیم بعدازناهار رفتم حمام دیگه حوصله

نداشتم درس بخونم این چند روزم فقط تست زدم ودوره کردم امشبم خونه عمه کتی دعوت داشتیم... یه نیم ساعت حمام بودم وقتی اومدم بیرون لباس پوشیدم ورفتم جلوی آینه وقتی خودمو دیدم برای بارهزارم ازخودم پرسیدم که من شبیه

کیم آخه شبیه هیچ کدوم از اعضای خانواده نیستم... موندم این چشمای آبی

طوسی، این دماغ قلمیو سربالا، این لبای غنچه ای صورتی واین پوست سفید به کی رفته شاید بقیه ی اعضای صورتمو بتونم تو خانوادم ببینم اما رنگ چشامو نمیتونم انکار کنم. توفکرام غرق بودم که...

رها-خوردی خودتو.

اوپسسس این کی اومد.

من-ها؟

رها-مرض وها دردوها آخه زشتول خانم اگه من به توسر نزنم تو که ازم خبر نگیری مردم زندم توگورم رفتم زیر تریلی...

همین جوری بروبر داشتم نگاش میکردم که...

رها-خو خودم کفنت کنم یه بلانسبتی چیزی بگو.

باهم شریکن ومامانش هم استاد

من-نترس تا من تورو خاک نکنم نمیبرم.

رها-آخه سوسک توله تا اون موقع که تو هفتا کفن پوسوندی...راستی سلام

کردم؟؟؟؟؟؟

من-خاک تو مخت تازه یادت اومد؟

رها خندید اومد پیشم نشست وگفت:

-سلام رفیق شفیق

من-گیریم علیک تو چه جوری اومدی؟

رها-اومدم درزدم پویا درو باز کرد اومدم بالا که دیدم تو هیروتی.

تایه دفه ای رها اینو گفت پویا اومد تووگفت:

-آهای دارین پشت سر من صفحه میزارین؟

رهازون جایی که از کوچیکی باهامون بزرگ شده بود با پویا هم راحت بود،گفت:

-بسم ا... تواز کجا عین جن ظاهر شدی؟هاهاها؟

من-ببینم تو هنوزم این عادت زشتتو ترک نکردی؟

پویا-نه خواهرم نه آخه کاراز محکم کاری عیب نمیکنه...

پریاکه خیلی از فالگوش ایستادن بدش میومد واسه همین به پویا گفتم:

-آرررره؟

من- خوب معذرت میخوام قبول دارم نباید باهات اون طوری حرف بزدم آخه...

پرید وسط حرفمو گفت:

-چند باره اینو میگی؟

من- فکر کنم دهمین باره.

میخواست بخنده که جلوشو گرفت:

-پس چرا دفعه تکرار میشه؟

من- خوب تو خودتم میدونی بدم میاد بهم بگی پرپر تو چرا بهم میگی؟ این به اون در... حالا آشتی؟

پرهام- خیلی خوب باشه من نمیگم ولی اگر دفعه ی دیگه...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

باشه باشه حالا واسم سخنرانی نکن..-

تا خواست جوابمو بده پویا اومدوگفت:

اوووووو پسر چه قدر سخته ناز کشیدن..-

بعدش نشست کنار پرهام که پرهام گفت:

گفتم خودتو بدبخت نکن..-

من- پرهام به جای اینکه از پریا دفاع کنی داری از این دفاع میکنی؟

پرهام- آخه من نوزده ساله که باهات زیریه سقم.

من- حالا پریا کجاس؟

پویا- الان داره با موبایل حرف میزنه.

من- حالا موفق شدی؟

پویا- آره.

پرهام- این دفعه چه قولی بهش دادی؟

پویا- خرید ولی پسر واقعا وقتی عصبی میشه گودزیلا واسش کمه باید بهش

میگفتم...

پویا همین جوری داشت حرف میزد که پریا اومد به پس گردنی زدشو بهش گفت:

مثل اینکه دوباره میخوای باهات قهر کنم.-

پویا-نه جوجو میخواستم بگم خیلی خوشکل میشی.

پریا-آره جون خودت.

پویا-جون تو...

پریا-حالا که اینطور شد به لیست خریدایه شامم اضافه کن

پویا-اوپسسسس

منوپرهام که داشتیم به بحث اونا میخندیدیم...تقریبا ساعت ده بود همه اوده

بودن به جز بابا و عمو شهرام که هنوز از کار خونه نیومده بودن.

عمه کتی-میگم نکنه تصادف کردن سابقه نداشته دیر بیان؟

مادر جون-خدانکنه دخترم

مامان-آخه هیچ کدوم تلفناشونو جواب نمیدن

آقاجون-خوب حتما کاری پیش اومده

من-منم همین الان باها حرف زدم گفت بابای اونم هنوز برنگشته

پرهام و پویا هم برگشتن و گفتن:

کار خونه هم نبودن.-

پریا گریش گرفت که پویا بدون توجه به ما رفت بغلش کرد و بردش تو اتاقش...

من-حالا چی کار کنیم؟

آقاجون-هیچی دخترم صبر کن.

منم داشت گریم میگرفت که پرهام اومد دستمو گرفتو گفت:

گریه نکنی هانوز که اتفاقی نیوفتاده.-

من-آخه داداشی.

هانوز حرفم تموم نشده بود که آقاجون باعصبانیت از جاش بلند شد و روبه من گفت:

-چی گفتیییییی؟

من-م...م...

آقاجون باداد گفت:

-گفتم چی گفتی؟

من-آخه من که چیزی نگفتم.

آقاجون-پرهام داداش تو نیست فهمیدی؟

منوپرهام که در حدالمپیک تعجب کرده بودیم بعدش مامانمو عمه کتی باترس رو به آقاجون گفتن:

مامان-آقاجون قلبتون

عمه-آخه اونا که نمیدونن.

آقاجون-نبینم دغه ی دیگه این کلمه رو گفتی فهمیدی؟

من که دیگه گریم گرفته بود گفتم بله بعدشم رفتم تو اتاقم خوب آخه مگه من

چی گفته بودم...

تقریبا یه ساعت بعد از اتاقم اومدم بیرون...منم چه لوسم سریع گریم میگیره

داشتم فکر میکردم که تو راهرو خوردم به کسی....

پویا-تو خود درگیری مزمن داری؟؟؟؟؟؟

من-وا بی ادب خودت داری.

پویا-آخه هی داشتی چین به صورتت میدادی و خوردی به من..بعدم هرچی صدات کردم جوابمو ندادی هرکی

میدیدت فکر میکرد کری.

تاخواستم جوابشو بدم صدای زنگ اومد فکرکنم بابام اینا باشن مثل جت پرواز کردم پایین همین که بابامو دیدم

پریدم بغلش بازار ماچ و بوسه راه گرفت.

بابا-بیا پایین دختر تفیم کردی.

منم نه گذاشتم نه برداشتم وبدون خجالت از همه گفتم:

-چیششششش خوب بابایی زودتر بگو ازون بوسا میخوای من شرمندم ازدست من کاری ساخته نیست ولی مامان

هست.

مادر جون - خجالت بکش دختر جون.

من - وای چرا خجالت بکشم خو زنش.

همه خندیدیم ولی احساس کردم بابا و عمو شهرام غمگین.

اون حرف آقا جونم جدی نگرفتم اما بعد از مدت‌ها دریافتم که چه قدر خنگم.

.....

چهار روز از اون شب گذشته این چند روز اصلا حال خوب نیست... همش یا ناراحتم

یا گریه میکنم هم من هم رها این چند روز لای کتابارو باز نکردیم... همین دوروز پیش داشتم میرفتم داخل آشپزخونه که صدای پدرمادرم شنیدم و صدای گریه ی مادرمو که از تو کتابخونه میومد. منم فوضول فالگوش ایستادم.

بابا - آخه عزیزم چرا گریه میکنی؟

مامان - من طاقت ندارم.

بابا - آخه مگه چی شده فقط پنج میلیارد تومن دیگه مونده که اونم یه کاریش

میکنیم.

مامان - آخه چه جوری میدونی تو این چند روز به چند نفر هم تو وهم شهرام وهم آقارضا (پدررها) رو زدین... دیروز باکتی رفته بودیم رزه باید میدیدی زنای فامیل چه جوری بهمون کنایه میزدن.

بابا - نمیدونم دیگه چی کار کنم... آخه الان موقع ورشکست شدن بود..

فکم افتاد بابای من ورشکست شده بود اینبار تیز تر شدم.

مامان - خوب از پدرت قرض بگیر حتما بهتون میده.

بابا - تو که میدونی شرط پدر جون چیه.

مامان - با شدت بیشتری گریه کرد منم طاقت نیوردم رفتم تو.

بابا - پریسا تو اینجا چی کار میکنی؟

من - بابا آخه مگه ما نباید بدونیم شما ورشکست شدین؟

بابا - چی داری میگی؟

من - بابا لطفا کتمان نکنین لطفا بگین..

بابا ناراحت گفت:

آقای اسماعیلی (معاون کارخونه) تمام پولای قرارداد هارو برداشته ورفته. -

حالا فهمیدم چرا بابا وعموم شهرام ماشینشون رو فروختن... آخه میدونی بابای

من وعمو شهرام وبابای رها تو یه کارخونه شریکن وآقای اسماعیلی امین همه اونا بود... خدا ازش نگذره.

من - مگه چه قدر پول بوده؟

بابا - ده میلیارد.

آه از نهادم برخاست وبه این فکر کردم که چرا این چند روز از پرهام خبری ندارم حتی پویا هم بازار شوخیشو جمع کرده بود.

من - خوب به پلیس خبر بدین؟

ایندفعه مامان به جای بابا گفت:

- دادیم قربونت برم دادیم ولی معلوم نیست کی پیدا شه؟

منم که دیگه طاقت گریه ی مامانو نداشتم رفتم بغلش کردم وبهش گفتم:

- آخه قربونت برم چرا گریه میکنی؟

مامان - چونکه طلب کارا از پدرت شکایت کردن.

این دفه اشکای منم جاری شد روبه پدرم گفتم:

- آخه چرا فقط شما؟

بابا - چون چکا به نام من بوده.

من - خوب آقا جون...

بابا پرید وسط حرفمو گفت:

حرفشو نزن. -

من - چرا؟ آقا جون که کمک میکنه؟

مامان خواست چیزی بگه که بابا نداشت وگفت:

دخترم تو به فکر درست باش نباید این چیزا تو درست تاثیر بزاره. -

خوب فهمیدم که بابا حرفو عوض کرد منم دیگه چیزی نگفتم.

از وقتی رها فهمیده می‌گه الان باید مته رمانا بریم زن یکی ازین طلب کارا بشیم یا می‌گه شاید این قدر فقیر بشیم که بریم خونه مردم کار کنیم. منم وقتی این چهارروز گذشت دیدم هرروز همه بیش تر دارن توی منجلاب فرو میرن به خاطر همین خودم لباس پوشیدم و رفتم که قضیه رو به پدر جون بگم تو این چند روزم همش به این فکر میکردم که شرط پدر جون ممکنه چی باشه... خیلی کلافه بودم... آخه همش وقتی از مامان بابا میپرسیدم به طوری تفره میرفتن... برای همین به کسی نگفتم دارم میرم عمارت...

ولی ای کاش نمیرفتم چونکه....

پول تا کسی رو حساب کردم و پیاده شدم... زنگ عمارتو زدم. مش رحیم اومد درو باز کرد.

مش رحیم-سلام دخترم خیلی خوش اومدی.

من-سلام به مش رحیم جون خودم. پدر جون و مادر جون کجان؟

مش رحیم-والا خانم که شاه عبدالعظیم رفتن بیرون... آقا هم که مثله همیشه تو باغه.

از مش رحیم تشکری کردم و رفتم طرف باغ وقتی رسیدم باز هم همیشه اول بوی گلای رزومحمدی اومد منو بچه ها اونارو کاشته بودیم... صدای سه تار پدر جونو که شنیدم نگاهم رفت سمت پدر جون که زیر درخت بید مجنون نشسته بود و داشت سه تار میزد کلا ما خانوادگی هنرمندیم من، ویالون... پرهام، پیانو... آقا جونم که سه تار میزنه. تصمیم گرفتم از در شوخی وارد شم.

من-سلام پیر مرد بازم که بساط لهب و لعب راه انداختی؟

پدر جون-سلام پرنسس من... خوبی پدر جون

و دستاشو باز کرد و منو در آغوش گرفت.

من-بازم چشم مادر جونو دور دیدی داری آهنگ عاشقانه میزنی؟

پدر جون-شیطون بلا پس میگی چی بزنی؟

من-چه میدونم مثلاً... آهان خوشکلا باید برقصن

پدر جون که انگار تو این زمان سیر نمیکرد زیر لب زمزمه کرد:

-آخه به نفر چه طور میتونه علاوه بر شباهت ظاهری اینقدر اخلاقشون هم شبیه به هم باشه؟

من-منظورت چیه پدر جون کی به کی شباهت داره؟

پدر جون که انگار تازه به خودش اومده باشه گفت:

-خوب فقط برای احوال پرسی اومدی؟

منم که تازه به خودم اومدم از بغل پدر جون اومدم بیرون و رفتم روبروش نشستم و گفتم:

خوب راستش اومدم هم یه چیزی بهتون بگم هم یه سوال بپرسم. -

بعدش تمام ماجراهای این چند روزو برایش تعریف کردم...وقتی تموم شد

نمیدونستم بپرسم یا نه. که آقا جون گفت:

-هرچی که میخوای بگو؟

منم گفتم:

-خوب راستش...راستش شما که میتونی به پدرمو عمو شهرام و بابای رها

کمک کنین چرا نمیکنین؟ یعنی شما حاضری تک پسر تون بره زندان؟

پدر جون-معلومه که نه.

من-خوب چرا بهشون کمک نمیکنین؟

پدر جون-پدرت و شهرام کمک منو قبول نکردن.

داشتم شاخ در میوردم یعنی چی؟؟؟؟

من-آخه چرا؟

پدر جون-چون شرطمو قبول نکردن؟

من-مگه شرط شما چی بوده؟

تا آقا جون میخواست حرفی بزنه مادر جون اومد و گفتم:

-حاجی اگه فرهاد میخواست بگه خودش میگفت.

منم که نفهمیدم مادر جون کی اومد بهش سلام کردم و به جای پدر جون گفتم:

-اما مادر جون ما تو شرایط بدی هستیم من باید شرطو بدونم تا شاید کمکی کنم.

مادر جون خواست حرفی بزنه که پدر جون گفت:

اگر که میخوای بدونی شرط چیه به پرهامم خبر بده که بیاد.-

من با تعجب پرسیدم:

- پرهام برا چی؟

پدر جون- کاریو که گفتم انجام بده.

بعدش بلند شد و دست مادر جونو گرفت و به طرف ساختمون رفت... منم به پرهام زنگ زدم.

من- سلام

پرهام- سلام خوبی؟

من- اینارو ولش... پرهام هر کجا که هستی زود بیا عمارت.

پرهام- اتفاقی افتاده؟

من- نه ولی آقا جون میخواد شرطشو بهمون بگه

پرهامم قضیه ی شرطو میدونست یعنی من بهش گفتم.

پرهام- باشه تا ده مین دیگه اونجام.

خداحافظی کردم و به طرف عمارت رفتم و با خودم فکر کردم چرا پرهامم باید باشه... حدود ده مین بعد پرهامم

اومد و باهم پیش پدر جون رفتیم.

پرهام- سلام پدر جون سلام مادر جون.

جواب سلامشو دادن و ما هم روی مبل سه نفره نشستیم

من- خوب پدر جون اینم پرهام حالا شرطتون چیه؟

پدر جون هم بدون مقدمه گفت:

ازدواج-.

منو پرهام با تعجب بهم نگاهی انداختیم و پرهام گفت:

-ازدواج؟

پدر جون- آره ازدواج

من- ازدواج پویا و پریا... آخه تو این شرایط چه طوری...

پدر جون پرید وسط حرفمو گفت:

-ازدواج اونا نه ازدواج شما باهم دیگه...

نمیدونم که چه قدر ویالون زدم...چه قدر مقاومت کردم در برابر گریه ولی باز سیل اشکام راه گرفت.

تیام-بازم که داری میری تو هیروت نازنازو خانم.

باصدای دایی صدای ویالون قطع شد وبه سمت دایی برگشتم.

من-نمیدونم چی کارکنم

دایی منو در آغوش گرفت گفت:

-ما خیلی درمورد این موضوع حرف زدیم وتو دوباره تونستی بشی همون پری

قدیمی ولی الان باز داره همون حالتا به سراغت میاد آخه چرا خوشکله؟

منم همون طور که هق هق میکردم گفتم:

-چون دوباره دارم به اون کشور برمبگردم...دوباره میخوام اون مرد خودخواهو ببینم...چون...چون...

تیام-ممکنه دوباره پرهامو ببینی؟

گریم شدت گرفت هنوزم برادرم بود اونم پایه پای من تلاش کرد اون مردو از خواستش برگردونه ولی نشد دیگه بعد اون اتفاق یه بار دیدمش اونم برای کسب اجازه ازهمسر برای خروج از کشور ولی بعد اون تنها شنیدم که رفته آمریکا.

من-نه اونو نمی خوام ببینم.دایی اگه برگردم دوباره میشم همون پریسای افسرده...

تیام-نه پریسا تو عوض شدی...۲۴سالته...پزشک قلب وعروق شدی اونم

باهوشی که توداری تونستی درازای ده سال درس خوندن هشت ساله پزشک

بشی...

بعدتقریبا نیم ساعت دایی ازپیشم رفت...به قول دایی بازم رفتم تو هیروت...اون

باهام کاری کرد که حتی نتونستم برای عروسی برادرم برم...حتی وقتی

مادرجون فوت شد نرفتم ایران...هنوزم با رها درارتباطم رهانامزد کرده باپسر

خالش آرمان که همخونه پرهامه تو آمریکا تقریبا ازطریق رها درمورد پرهام یه

چیزایی میدونم.

دو هفته هم مته برق وباد گذشت بگذریم از خداحافظی گریه دارم با کارلا،تارا

وسارا.

سوار هواپیما شدم و پیش به سوی کشورم ایران.....

سوار هواپیما بودم... تقریبا یک ساعت دیگه میرسم ایران. دلم واقعا برای همشون تنگ شده... برای مامان بابا، رها، پریا و پویا... پویا سراینکه به عروسیش نرفتم تا سه ماه باهام قهر بود... ولی پریا خوب درکم میکرد چون همون طور که شنیده بودم پرهام برای عروسیشون به ایران برگشت... پویا هم وقتی شرط دیگه ازدواج منو پرهامو شنید بهم زنگ زد... بماند که کلی باهم گریه کردیم... چون شرط دیگه ی اون مرد برای ازدواج اجباری این بود که...

مهماندار-مسافرین محترم جهت فرود اومدن هواپیما لطفا کمربندهای خودرا ببندید، باتشکر سرمهماندار هواپیما.

از فکر اومدم بیرون کمر بندمو بستم...

از هواپیما پیاده شدم بعد از نیم ساعت معطلی اومدم بیرون و چمدونم رو تحویل گرفتم... کسی برای استقبال نبود انتظاری هم نبود چون بابا اینا میدونستن که من قرار برگردم ولی زمانشو نمیدونستن... چون اگه میدونستن حتما اون مرد هم باهاشون میومد... از فرودگاه اومدم بیرون بازم بوی ایران... بازم این کشور، بازم خانواده... بازم میتونم رهای عزیزمو ببینم... نمیدونم چه قدر ایستادم که یه نفر اومد بهم گفت:

-بخشید خانم جایی تشریف میبرین؟

به طرف صدا برگشتم...

من-چه طور؟

مرد-گفتم اگه میرین من ببرمتون... راننده آژانس.

منم دیدم طرف پیره... بهشتم نمیخوره خلاف باشه... بله رو دادم وبه طرف ماشین رفتم.

خاک برسرت پریسا مگه به خواستگارت بله دادی که میگی بله دادم... خوب به من چه یهویی شد... سوارماشین که شدم... ایران تقریبا ساعت ۱۰:۳۰ شب بود نمیدونم چرا استرس داشتم... خوب معلومه خنگول چون بعد سالها داری خانواد تو میبینی... ایا راست میگی؟؟؟؟... بسه پری اینقدر چرت نگو

هنوزم آدرسمونو میدونستم به راننده آژانس دادم... داشتم به خیابونا نگاه میکردم زیاد عوض نشده بود... تو راه به دایی زنگ زدم که رسیدم... واقعا مدیون دایی بودم... داییم روانشناس بود وقتی رفتم سوئد اون بود که منو به حالت عادی برگردوند... خانوادشم که اونقدر خوبین که تعریفی نیستن.

رسیدم در خونه پیاده شدم جلوی درخونم ایستادم... داشتم به عکس العمل خانوادم فکر میکردم که صدای یکی منو از فکر آورد بیرون... پویا-بخشید خانم میتونم بیرسم درخونه ی ما چی کاردارین؟ استرسم بیشتر شد... صدا صدای پویا بود...

برگشتم ولی اون منو نمیدید تو تاریکی بودم ولی صورت اون پیدا بود. اشکام ومدن پایین... پویا دوباره گفت:

-بخشید مثله اینکه سوال:

نذاشتم حرفش کامل شه وسط حرفش گفتم:

-سلام داداشی...

دهن پویا همون طور بازمونده بود... رفتم تو نور جلوش ایستادم... هنوزم متعجب بود وبا دهان باز نگاه میکرد لابد فکر میکنه واقعی نیستم منم برای اینکه باور کنه... دستمو بردم طرف چونس دهنشو بستم وگفتم:

-دهنتو ببند پشه مشه نره توش..

پویا هم به خودش اومد... دستمو گرفت... کشیدم تو بغلش با صدای بغضی گفت:

- عزیز دلم خودتی... نفسم... عمر داداش... چون داداش.

من - آره داداشی منم... خود بیمعرفتم.

پویا منو از آغوشش آورد بیرون وبدون هیچ حرفی دستمو گرفت به طرف در رفت

تقریبا سه روزی از اومدنم میگذشت... همه از دیدنم شوکه شدن چون هیچ

وقت فکر نمیکردن به این زودی برگردم... هنوز اون مردو ندیدم حتی هنوزم

وقت نکردم رهام ببینم... تنها خبری که تونست منو واقعا خوش حال کنه

این بود که پریا پنج ماهه باردار بود وای که چه در خوشحال بودم که دارم عمه میشم.

ساعت تقریبا از نیمه گذشته بود خوابم نمیبرد... رفتم در کشوی میز ارایشم

رو باز کردم نگاهم به دفترچه خاطراتم افتاد بازش کردم وبه گذشته ها

برگشتم.

هشت سال پیش

وقتی از خونه ی پدر بزرگ برگشتم هنوزم تو شوک بودم... داشتم به این

فکر میکردم که پدر جون چی پیش خودش فکر کرده که من با پرهام عروسی

میکنم... هه عمرا... اصلا کجای این زمین خاکی دیدین که ادم با برادر خودش

از دواج کنه واقعا مسخرس... پدر بزرگ تا یه هفته قبل از دادگاه بابا بهمون

فرصت داده تا فکر کنیم از الانم که جوابم معلومه.

.....

امروز از وقتی از خونه ی پدر جون برگشتیم کلی گریه کرده بودم... حتی

مامان بابای منو پرهامم اجازه ی دخالت تو این موضوعو نداشتن... امروز با

حرفای پدر جون مجبور شدم که بیشتر فکر کنیم هم من هم پرهام چون چه

بخوایم چه نخوایم سه تا خانواده درگیر این موضوعن...

.....

امروز زن پرهام شدم هر چه قدر منو پرهام التماس کردیم فایده نداشت از طرفی هم با قبول نکردن شرط هممون به خاک سیاه مینشستیم. چون با قبول نکردن شرط پدرجون نمیزاشت که پویا و پریا باهم ازدواج کنن... پدرمم به زندان میرفت... خانواده ی من، پرهام ورها آواره میشدیم ولی اگر منو پرهام این شرطو قبول میکردیم هیچ کدوم ازین اتفاقا نمی افتاد.

.....

تقریبا یه ماه گذشته نه کنکور دادم ونه از خونه پامو گذاشتم بیرون ونه از بقیه

خبر دارم... یه تصمیم گرفتم... آره... خودشه... باید برم... چون نمیتونم بمونم وحتی اجازه ی اینو منو پرهام نداریم که از هم جدا شیم چون تو عقد نامه ذکر شده که تا بعد از مرگ آقاجون اجازه ی طلاق نداریم.

امروز پرهامو دیدم ولی چه دیدنی ازصدتا غریبه هم بدتر بودیم... دلمم واسش میسوزه چون خوب اونم مبور شد از دختر مورد علاقه دست بکشه... خوب میدونم که دختر عموش سایه رو دوست داره.

.....

امروز به سوئد میرم پیش دایی تیمام، کارلا جون وتارا... ولی این دفترو نمیبرم یعنی هیچی ازین جا نمیبرم... چون نمیخوام هیچ خاطره ای داشته باشم

زمان حال

با گریه دفترو سر جاش گذاشتم... چشمم به حلقه ی برلیان کنار کشو افتاد برش داشتم وسط گریه مته دیوونه هاخندیدم همون حلقه ای بود که روز عقد

پرهام دستم کرد ولی حتی یه ساعت دستم نبود.

نمیدونم چه قدر گذشت که خوابم برد.

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم...ساعت تقریبا ۱۰:۳۰ بود...رفتم جلوی آینه خودمو که دیدم وحشت کردم...چشمام شده بود اندازه ی یه تخم مرغ...صورتمو که شسستم یه خورده بهتر شد...تو آینه به خودم نگاه کردم...قیافم نسبت به گذشته یه خورده تغییر کرده بود.

ابروهام نازکتر شده بود...صورتم سفید تر شده بود.خودم دو تا چیز از صورتمو بیشتر دوست داشتم یکی رنگ چشام که معلوم نیست شبیه کیه همین طور موهام که خودشون به طور خدادادی رنگ شده بودن...موهام طلایی وقهوه ای روشن باهم بودن...به طوری که انگار مش کردم.

اه پری حاله به هم خورد چه قدر از خودت میتعرفی...تو یکی خفه

با صدای در از جدال با وجدانم بیرون اومدم

مامان-دخترم نمیخواهی بیدارشی؟

من-چرا مامان گلم بیدارم الان میام

مامان-باشه عزیزم پس زود بیا صبحانه حاضره

باشه ای گفتم رفتم بیرون سر میز داشتم صبحانه میخوردم که پویا مثله

همیشه شروع کرد به شوخی کردن

پویا-اااا نه میبینم که پریسا آدم شده

من-منظور؟؟؟؟

پویا-هیچی میبینم که داری مثله آدم غذا میخوری...آخه اون موقع ها مثله

یه خر تندتند میخوردی؟

همه به این حرفش خندیدن تا میخواستم جوابشو بدم...پریا یه دونه زد پس

کله ی پویا وبعد با مخ رفت تو مربا...وای اینقدر خندیدم که اشک از چشم در

اومد

بعد از صبحانه رفته سراغ موبایلم...میخواستم به رها زنگ بزنم...لابد الانه

که جیغش بلند شه که چرا زودتر بهش خبرندادم که برگشتم

سر بوق سوم برداشت

رها-جانم بفرمایید

من-اه اه واسه من آدم شده

رها-پری جوووووونی تویی؟

من-پ نه پ ننه بزرگته از اونور بهت زنگیده

رها-خفه شو

باهم خندیدیم داشتیم حرف میزدیم که یهو صدای جیغش بلند شد

من-هووووووووی چته؟

رها-احمق کودن توکه از شماره ی ایران زنگ زدی

من-خوب آره چونکه ایرانم

رها-اخه بیشعور نباید بهم بگی اومدی؟هاهاها؟

من-حالا اینقدر زر زر نکن پاشو بیا خونمون

رها-باشه الان میام

دقیقا ده مین بعد رها اومد خونمون وقتی اومد تقریبا فقط ربع ساعت هم

دیگرو بغل کردیم.

بردمش تو اتاقم نشستیم روی تخت....

رها-پری؟

من-جونم؟

رها-میگم...اومدی که واسه همیشه بمونی دیگه؟

خودمم جوابی نداشتم به خاطر همین گفتم:

فعلا هستم...-

رها واسه ناهار موندوبعدش تقریبا ساعت ۴ بعد از ظهر رفت.

وقتی رفتم زیر باباوپویا از کارخونه برگشته بودن وهمه تو سالن نشیمن بودن
وداشتن با هم حرف میزدن.

رفتم روی مبل تک نفره نشستم وروبه همه گفتم:

به به میبینم که جمعتون جمعه...-

پویا پرید وسطه حرفمو گفت:

آره فقط خرگسمون کم بود که اضافه شد.-

پر یا بهم اشاره کرد که هیچی نگم وخودش به پویا گفت:

-عزیزم اینجا دیگه مر با نیست ولی چایی هست اگه مایلی سرت بره توش

دوباره پریسا رو اذیت کن.

پویا-نه همسرم بنده اصلا غلط میکنم نازک تراز گل به ایشون بگم.

منومامان وبابا فقط داشتیم بهشون میخندیدیم که بابا رو به من گفت:

-دخترم تو قصد نداری که شاغل بشی؟

خودمم تو فکرش بودم ولی...-

من-میدونی بابا خودمم تو فکرشم ولی معلوم نیست که بخوام ایران بمونم

یا نه.

مامان با عصبانیت رو به من گفت:

-یعنی چی که معلوم نیست؟ فکر اینکه دوباره بخوای از ایران بریو از سرت

بیرون کن.

من-مادرمن گفتم که این یه احتمالیه...-

مامان پرید وسطه حرفمو گفت:

-احتمال یا غیر احتمال وجود نداره شما همین جا میمونی.

اینده بابا پادرمیونی کرد وگفت:

-خانمم وقت واسه این حرفا زیاده حالا من دنبال یه بیمارستان مناسب

میگردم واست دخترم باشه؟

من-باشه پدر هر چی شما بگی.

ورفتم توی اتاقم...

یه هفته ای میشد که اومده بودم ایران...تنها اتفاقی که افتاد این بود که عمه

کتی اینا اومدن خونمون منم مثله همون پریسای قدیمی باهاشون رفتار

میکردم...خوبیشون این بود که اصلا در رابطه با پرهام واون مرد خودخواه هیچ

حرفی نمیزدن...اتفاقا دیشب همه رفتن خونه ی اون مرد ولی من

نرفتم...پویا وپریا هم به خاطر پریا اومدن خونه ی ما تاموقعی که جوجوی عمه

به دنیا بیاد.

صبح که بیدار شدم رفتم پایین مامان اینا داشتن در رابطه با سفر شمال با

عمه اینا حرف میزدن...واقعا دلهم برای اون ویلا وخاطراتمون تنگ شده بود.

قرار بود پس فردا حرکت کنیم.

ولی کاش نرفته بود چونکه.....

پرهام

خرید هام که تموم شد...برگشتم خونه...کلید باهام نبود ارمان درو

واسم باز کرد.

من-واییییییی چه قدره اینا سنگینن.

ارمان-تقصیر خودته دیگه کل شهرو بار کردی.

من-حالا به جای اینکه نصیحت کنی بیا کمک...

ارمان درحالی که دروبست وداشت میرفت سمت آشپز خونه گفت:

وای دیدی چی شد شام نداریم.-

من-ای کوفت بخوری.

بعدش با همه وسایلام رفتم تو اتاقم...خیلی خوشحالم بالاخره برمیگردم

ایران...اونم بعد از سه سال دیگه از بعداز عروسی پریاوپویا برنگشتم.تقریبا

داشتم آخرین وسیله هارو میزاشتم تو ساک که یه دفته ای بازم این ارمان

عین چی سرشو انداخت زیر اومد تو اتاقم.

من-هووووووووی یادت ندادن در بزنی؟

ارمان-وللش ماکه باهم این حرفارو نداریم.

من-خیلی خوب کاری داشتی؟

ارمان-خوب راستش...میخوای واسه همیشه برگردی ایران؟

من-خوب معلومه دیگه بهونه ای واسه اینجا موندن ندارم...درسمم دیگه تموم

شده.

ارمان-خوب حالا که داری میری نباید واسم یه یادگاری بزاری؟

منظورشو فهمیدم...همون پیراهن سفیدرو میخواست که هفته ی پیش

خریدم.

من-خوب به قول خودت ما که این حرفارو نداریم...راستی اینو ولش کن بیا

ببین این لباسا قشنگن.

اومد نشست پیشم منم همه سوغاتی هارو نشونش دادم تاکه رسید به

آخرین لباس.

ارمان-اینو واسه کی خریدی تو که همه رو بهمم گفتی.

نگاهی به لباس صورتی که تو دستش بود انداختم...نمیدونم چی شد ولی تا دیدمش خریدمش.

من-نمیدونم تا دیدمش خریدمش.

ارمان-اکی بی خیال بیا شام.

منم بقیه چیزارو گذاشتم تا بعد از شام...رفتم سمت اشپزخونه.

من-واییییییی بازم املت.

ارمانم همونطور که داشت لقمشو میجوید بهم گفت:

همینم از سرت زیادیه...بهتر از اون الویه هفته ی پیشه...-

داشتم واسه خودم لقمه میگرفتم وهم زمان به اتفاق هفته ی پیشم فکر

میکردم...واسه اولین بار اومدم من شام درست کنم نمیدونم چی توی الویه

ریختم که هر دو مون تا صبح عوق زدیم.

ارمان-راستی پری جون تو که پس فردا میری نباید بهشون خبری بدی؟

من-اخه آری جووون بهت گفتم که میخوام غافل گیرشون کنم.

ارمان-اومدیمو رفتی دیدی که نیستن یه وقت ضایع میشی؟

منم که دیگه بهش شک کرده بودم بهش گفتم:

-منظور؟؟؟

ارمان-چه میدونم شاید چونکه تابستونه برن مسافرتی چیزی؟

من-نگو که بازم رها فوضولی کرده؟

ارمان-هووووووی رهاخانم...تازه بده بهت گفتم تا خبر داشته باشی؟

منم جوابشو ندادم بلند شدم رفتم سراغ گوشیم تا به پریا زنگ بزنم.

پریا-سلام داداشی جونم.

من-سلام پرپر

پریا-داداشی کی برمیگردی ایران

من - چه طور؟

پریا - آخه میخوایم بریم شمال؟ جات خالی

منم که از هیجان پریا هیجان زده شدم بهش گفتم:

- حالا با کی میخواین برین؟

پریا - من... پویا... مامان... بابا... دایی... زندایی و.

ادامه حرفشو نگفت منم ازش نپرسیدم یکم دیگه باهم حرف زدیم...

با خودم فکر کردم که چی ازین بهتر که برم شمال تا غافلگیرشون کنم،

بقیه وسایلمم جمع کردم و چونکه دیگه تقریبارو به موت بودم... گرفتم خوابیدم

مهماندار - مسافرین محترم جهت فرود هواپیما لطفا کمر بند های خود را ببندید.

با صدای مهماندار منم کمر بندمو بستم... تقریبا ساعت سه ظهر بود که رسیدم

یه دو ساعتی میشد که رسیده بودم ولی خوب داخل گمرک یه نیم ساعتی

وقتمو گرفت... تقریبا یه یک ساعتی هم دنبال ماشین گشتم که منو تا رامسر

ببره... آخه ویلامون داخل رامسر بود... خوب یادم میاد که اون ویلا رو بابامو عمو

فرهاد (بابای پریسا) باهم شریکی خریدن... چه قدر خاطرات خوبی با بچه ها اونجا

داشتیم.

چمدونمو گرفتم و پول رانندرو دادم... الان پشت ویلا بودم اگه بخوای وارد ویلا

بشی باید از جلوش که ساحلی رد بشی... یعنی میشه گفت تو این کوچه هر

ویلا باغ و ساحل و دریای خودشو داره... رفتم جلوی ویلا تو این فکر بودم که چه

جوری همه رو غافل گیر کنم... که دو نفر اومدن از ویلا بیرون... پویا و پریا بودن البته

فقط پویا رو دیدم ولی خوب اون دختر چه کسی میتونه به جز پریا باشه؟؟؟؟

رفتن کنار دریا و نشستن تقریبا بعد از ده دقیقه دیدم صدای قهقهه ی پویا بلند شد
و به پویا یه چیزی گفتم و به طرف ویلا برگشتم...چی ازین بهتر که اول پرپر
خوشکلمو سوپرایز کنم...بدون صدا رفتم جلو تقریبا عقبش بودم...رفتم جلو روی
گونش یه ماچ آبدار کاشتمو گفتم:

-سلام پرپر...حالت چه طور یاست؟

پویا

یه یکی دو روزی میشد که اومدیم شمال...منم چونکه دیدم اون مرد نیومد
باهاشون اومدم شمال...تو این چندروز اون قدر پویا مسخره بازی درآورده بود
که از خنده غش بودیم...دیگه منکه همین طور عادیم که پویا رو میدیدم دوباره
خندم میگرفت...طرفای غروب بود که تصمیم گرفتم برم ساحل و چونکه کلا من
برای همه عزیزم و طرفدار دارم کسی باهام نیومد...منم شالمو زدم سرم
میخواستم برم بیرون که پویا هم بهم گفت باهام میاد...وقتی که اومد باهم
رفتیم طرف دریا...لباسم مناسب بود یه تونیک سبز...یه شلوار جین مشکی
بایه شال سبز زده بودم که چشمامو الان به رنگ سبز درآورده بود...چشمام
تیله ای نبود...مثل این چندرنگه ها ولی چونکه سبزی بود بین این دو رنگ
بود....

پویا-نه تو جدی جدی از دست رفتی؟؟؟

صدای پویا از پشت سرم میومد برگشتم طرفش و با تعجب نگاه کردم.

پویا-مگه میخوای بری تو آب بشینی

یه نگاه به وضعیتم کردم تو آب بودم اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم

رفتم و کنار پویا نشستم بازم طبق معمول داشت جوکاشو واسم

میخوند...داشتیم میخندیدیم که موبایلش زنگ خورد یه نگاه به اسم طرف

انداختم نوشته بود پرپر همونطور که من بدم میومد بهم بگه پرپر... پریا

خوشش

میومد.

پویاخواست جواب بده که قطع شد...لابد می خواسته سربه سر پویا بزاره.

نمیدونم چی شد که از پویا پرسیدم:

-پویا تو چطور فهمیدی که از پریا خوشت میاد یعنی فهمیدی که حسست نسبت

به پریا...

ادامشونگفتم نمیدونستم که چه طور بگم...پویا منظورمو فهمیدو گفت:

-خوب میدونی شاید به خاطر اینه که از کوچیکی یه حسیه به جز حس

خواهر بودن بهش داشتم...شاید به خاطر ویژگی هاش..نمیدونم ولی احساس

میکنم بدون اون نمیتونم زندگی کنم.

داشتم به حرفاش فکر میکردم که دوباره موبایلش زنگ خورد...فکر کنم پریا بود

چون قهقهه ی پویا بلند شد وقتی تماسش تموم شد دیدم بلند شد ورو به من

گفت:

من برم پریارو بیارم.-

باشه ای بهش گفتم ورفت ...حالا که فکر میکنم میبینم پویا حق داره که پریا رو

دوست داره خوب پریا دختر خوشکلی بود.تو ذهنم پریارو تصور کردم..چشمای

عسلی...ابروها وموهای مشکی...پوست سفید...گونه هایی که خدادادی

سرخ...لبای متناسب وصورتی...بینی خوشکل...حالا که میبینم

پویا چی میخواد ازین بهتر...البته داداش منم خوشتیپ و خوشکل

بود...چشمای قهوه‌ای سوخته...پوست نه زیاد برنزه نه زیاد سفید...ابروها

وموهای قهوه ای...لبای خوشکل...بینی خوب وهیکل ورزشکاری البته ازینا نبود

که درحال ترکیدن باشه نه لاغر بود نه زیاد زیادورزشی...تو حال وهوای خودم

بودم که یکی اومد گونمو توفی کردوگفت:

-سلام پرپر...حالت چه طور یاست؟

خندم گرفت چرا پویا صداشو اینطوری کرد...بهش توپیدمو گفتم:

-اه پویا تفیم کردی...تازه پیشم بودیو

همونطور که داشتم گونمو با دستم پاک میکردم وبلند میشدم وبه طرفش

میچرخیدم ادامه دادم:

حالا این احوال پرسیت واسه...-

همین که برگشتم روبروم دوتا چشم عسلی دیدم...

نه نه این امکان نداره.

همین که برگشتم چشمام تو دو تا چشم عسلی آشنا گره خورد.

نه...این...اینکه...اب دهنمو قورت دادم...من داشتم با تعجب و کمی ترس اونو

میدیدم ولی داخل چشمای اون نمیدونم ولی یه جور تعجب همراه با بی

تفاوتی رو میدیدم...بالاخره اون بود که قفل این سکوتو شکست.

پرهام-اوه مثله اینکه شمارو با پریا اشتباه گرفتم.

منم به خودم اومدم نمیدونم چه جوری ولی تابه خودم اومدم دیدم که دارم به

طرف وبلا یه جورایی میدویدم...هنوزم باورم نمیشد که اونو دیدم برگشتم یه بار

دیگه بینمش...دیدم که دستاشو کرده تو جیباش وروش به طرف دریاس...یه

دفعه ای خوردم به یه چیزی.

پویا-پریسا حواست کجاس بابا پامو لگد کردی.

نمیدونم قیافم چه طوری شده بود که وقتی به طرف پویا وپریا برگشتم...پویا

دیگه ادامه حرفشو نگفت...درعوض پریا بانگرانی اومد طرفمو گفت:

-عزیزم چی شده؟چرا رنگت پریده...

همین جوری نگاش کردم انگار که حرف زدن یادم رفته باشه...فقط صورتمو به

سمت ساحل برگردوندم...

پویا-اون آقا کیه؟؟؟؟

تا پویا این حرفوزد دیدم پریا باهر سرعت و توانی که داشت به سمت ساحل
دوید... که بعدش پویا هم پریا گویان به دنبالش رفت...دیگه نایستادم دویدم طرف
ویلا...به سرعت به طرف اتاقم رفتم...دلم میخواست گریه کنم ولی دایی بهم
گفت که باید قوی باشم...در اتاقو قفل کردم...روی تختم که نشستم انگار تازه
یادم اومده باشه که نفس بکشم...تنها چیزی که ارومم میکرد و بالونم بود ولی
همراهم نیورده بودمش...دوست نداشتم گریه کنم...میخواستم قوی
باشم...ولی...نتونستم جلوی خودمو بگیرم...صورتتم باز خیس شد...موبایلمو
از توی جیبم دراوردم...روی اسم تیام نگه داشتم...برقراری تماسو که زدم...یه
بوق...دو بوق...

تیام-به به سلام پری خانم.

یه نفس عمیق کشیدم...تاجایی که تونستم سعی کردم که صدام نلرزه...

من-سلام دایی

همینجور اروم اروم اشکام میومدن پایین.

تیام-چه عجب یادی ازما کردی پری من

من-دایی راستش راستش

دایی با نگرانی که انگار فهمیده باشه یه چیزیم هست بهم گفت:

-چیزی شده پریسا جان؟

نمیدونم چی شد که گریم شدت گرفتم هق هق کردم.

تیام-عزیزم بگو چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ کسی طوریش شده؟

منم با گریه گفتم:

دایی...پر...پرهام اومده اینجا-

شنیدم که دایی نفشو با صدا داد بیرون وگفت:

-ناز نازو خانم حالا گفتم چی شده؟ واقعا الان داری واسه این گریه میکنی؟ من

و تو تا حالا این قضیه رو پیش بینی کردیم و من بهت گفتم که...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-گفتین که باید قوی باشم... ولی من نمیتونم... اصلا چه جوری باید باهاش روبرو

شم؟؟

با دایی به اندازه ی ربع ساعت حرف زدم... واقعا حرفای دایی ارومم

میکرد... بالاخره تو این چند سال منو میشناخت و میدونست که چه جوری ارومم

کنه... بهم گفت که بالاخره این اتفاق می افتاد... بهم گفت که وقتی باهاش

روبرو میشم اصلا به اتفاقی که بینمون افتاده فکر نکنم... گفت که باید بی تفاوت

باشم و مثله گذشته باهاش برخورد کنم... ولی واقعا سخت بود... کاش دایی

اینجا پیشم بود اگه اون بود اعتماد به نفس بالاتری داشتم... ولی الان باید ببینم

میتونم یا نه؟؟؟؟... نمیشه که ازش هی فرار کنم... یا همش گریه کنم... بالاخره

باید تکلیفمون روشن بشه... ولی الان تنها میتونم بگم... خدایا به امید تو

تقریبا یه یه ساعتی میشد که داخل اتاق نشسته بودم... صدای همه کم و بیش

تا اینجا میومد... هه مثله اینکه منو دیگه فراموش کردن... ولش پریسا تو به

خودت فکر کن که چه جوری میخوای با این وضعیت اینجا باشی...

یه دفه ای یاد اون لحن و نگاه بی تفاوتش افتادم که رو به من گفت:

«اه... مثل اینکه شما رو با پریا اشتباه گرفتم...»-

با اینکه خیلی وقت بود که ندیده بودمش اما از تو این نگاهش میتونستم بی

تفاوتی رو بخونم... یعنی اون...

پویا- اه پری خانم به سلامتی سمعک لازم شدی... چرا درو باز نمیکنی؟؟؟

هه چه عجب یکی یادش اومد که منم وجود دارم.

بدون حرف رفتم قفل در اتاقو باز کردم..رفتم دوباره روی تخت نشستم...پویاهم

درو باز کرد...اومد پیشم نشست...

پویا-چرا هرچی درمیزدم جواب نمیدادی؟

من:.....-

پویا تک خنده ای کرد وگفت:

-هنوزم مته کوچکیات تا ببینی کسی بهت توجه نمیکنه میای میشینی یه

گوشه بغ میکنی.

من-پویا اصلا حوصله ندارم...خودت که میدونی...

پویا-نه من هیچی نمیدونم

من-پویا متوجه نیستی پرهام اومده...

پویا-خوب بیاد

من-چرا طوری وانمود میکنی که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده

پویا دستشو انداخت دور شونم وبهم گفتم:

-اه پری من میدونی چیه...تو هنوز اتفاقات گذشته رو فراموش نکردی...به خاطر

همینه که از زندگیتم نمیتونی لذت ببری...حالا چند سال پیش یه اتفاقی

افتاد...چه درست چه نادرست بالاخره که افتاده...تو هم وقتی میبینی که

کسی از اون ماجرا ها حرفی نمیزنه پس تو هم نمیخواه حرفی بزنی...

من-آخه چه طور پیام زیر تو جمع جلو پرهام طوری رفتار کنم که....

پویا پرید وسط حرفمو گفتم:

-همون طور که پرهام رفتار میکنه...اون نسبت به گذشته خیلی بی تفاوت

شده...پس توهم همون جوری رفتار کن...تا زمان خودش همه چیزو درست کنه.

از حرفای پویا بیش تر از حرفای دایی آرامش گرفتم...صدای زنگ ویلا اومد...پویا

از اتاقم رفت بیرونوبهم گفت که برم الان شام حاضر میشه ولی من گشتم
نبود...پویا رفت بیرون ترجیح دادم که بالا بمونم تا صبح برم پایین...الان اصلا
امادگی نداشتم...

به یاد حرف پویا افتادم که گفت پرهام بی تفاوت شده...اره بهترین راه همینه
حالا که همه میخوان اینجوری باشن منم مثل خودشون...اه راستی من چه طور
خبر نداشتم که پرهام میاد ایران...یعنی امکان نداره رها ازین موضوع خبری
نداشته باشه...پریدم سر موبایلم وبه رها زنگیدم...

رها-سلاااااام رفیق...حالت خوبه؟؟؟

من-رها کشتمت شانس بیاری دستم بهت نرسه

رها-خوب سوپرایز شدی

من-بله...چه جورم

رها-باورکن من میخواستم بهت بگم ولی آقامون گفت که نگم

من-پس بگو به موقع حساب اون ارمان جونتم میرسم

رها-اه حالا چی شده مگه

منم ماجرای روبروییم با پرهامو واسش گفتم:

من-اااااااااااا حالا غش نکنی

رها-باورکن خیلی بامزه بوده قیافت اونجا کاش بودم و میدیدم

من-مرض نزدیک بود غش کنم

رها-فعلا غش نکن تا فردا بیش تر غش کنی

بهش شک کردم:

من-منظوررررر؟؟؟؟

رها با دسپاچگی حرفو عوض کرد...منم با اینکه بهش شک کردم...چیزی

نگفتم...یه خورده حرفیدیم بعدشم خدا حافظی کردیم...منم یه خورده با

همه با صدای من برگشتن... ولی یه دفه ای چشم شد اندازه ی دو تا پرتقال
تامسون... وای وای این کی اومده اینجا... خدایا یا بهم شوک نمیدی نمیدی ولی
یه دفه ای سخته رو بهم میدی.....

داخل چشای عسلی پیرمرد اشک جمع شد... هیچ کس هیچ حرفی
نمیزد... انگار که دارن یه فیلم سینمایی میبینن... پیرمرد یا بهتره
پد... پدر... پدر جون از روی صندلیش بلند شد... با اون عصای چوبیش اومد
طرفم

چه قدر پیر وشکسته شده بود... اومد روبروم وبهم گفت:

چه قدر بزرگ و خانم شدی پرنسس من -

باگفتن این کلمه همه ی خاطراتم مثل یه فیلم از جلوی چشم رد شد همونایی
که میخواستم فراموش کنم اما...

نتونستم باز بغضمو نگه دارم... اولین اشک اومد پایین... فهمیدم هرچه قدر هم
که با خودم بگم ازین مرد بدم میاد دروغ گفتم... حالا که میبینم از همه بیش تر
دلیم واسش تنگ شده بود... به خودم که اومدم داخل اغوش اشناش گم شده
بودم... همیشه میدونستم که ادم کینه ای نیستم... به خاطر همین بود که دلیم
واسه ی این مرد تنگ شده بود... منم دستامو دور کمرش گذاشتمو گفتم:
-سلام..... اقا جون

از تو بغلم اومد بیرون... خوشحال بود... اشکاش آماده ی ریختن بود... اما غرور
همیشگیش اجازه ی ریختن نمیداد... پیشونیمو بوسید وگفت:

-پس هنوزم اقا جونم

یه لبخند کوچیک زدم... اول از همه پویا بازم پرید وسط ابراز احساسات ما.....
پویا-خوبه خوبه... هنوز نیومده ببین چه پدر جونم مال خودش کرده... خداییش اقا
جون چندسال پیش بود که شما منو این جوری حلقه پیچ کردی؟؟؟؟؟؟

باخنده روبه پویا گفتم:

-ازبس تکراری شدی..

همه خندیدنو پدرجونم رو به پویا گفت:

کم نمک بریز پدر جوان...-

با اقا جون رفتیم روی صندلیا نشستیم منم کنارش و روبه اقا جون با نیشخندی

گفتم:

اقا جون این کجاش جوونه...اندازه ننه قلی سن داره-

دوباره همه خندیدن.

این دفه پریا روبه من با اخم ساختگی گفت:

هی هی خواهر شوهر نزار من بگم خودت چند سالته..-

منم گفتم:

-اهای عروس رو حرف من حرف میزنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

همه داشتیم به این بحث مسخره میخدیدیم که صدای یه نفر اومد

پرهام-به به میبینم جمعتون جمعه فقط

پویا ادامه داد:

فقط خلمون کمه که اومد..-

همه خندیدن...منم یه لبخند کوچیک زدم...با اینکه استرس باز اومد سراغم اما

میدونستم در ظاهر انگار که خیلی معمولیم...پرهام باخنده اومد روی تنها

صندلی خالی که بازم از شانس خیلی خوبم روبروی من بود نشست...نگاهش

که به من افتاد...ابروهاشو داد بالا رو به من گفت:

به سلام پریسا خانم..-

منم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بهش با لبخندی گفتم:

-سلام

بعد از صبحانه بود... همه نشسته بودیم توی سالن نشیمن... هرکس کاری میکرد... من داشتم تلویزیون میدیدم... پویا و پرهام با هم حرف میزدن... پریا و مامان و عمه کتی هم با هم مشغول بودن... پدرجونم که داشت کتاب میخوند... بابا و عمو شهرامم که داشتن درمورد کارخونه حرف میزدن... با صدای پویا همه به طرفش برگشتیم.

پویا- خوب خوب... درسته پرهام برگشته و ما از دیدنش هم خوش حال شدیم... اما این باعث نمیشه که از سوغاتی حرفی نزنیم..

بعدش بلند شد و روبروی پرهام ایستاد و دستشو روبروی صورت پرهام گرفت و گفت:

یالا زود... تند... سریع سوغاتیارو بیا بالا... زوووود-

با دیدن این صحنه خندم گرفت... همون جمله هایی رو که از بدو ورودم به خونه به من گفته بود... به پرهامم گفت.

پریا که تیز بود رو به پویا گفت:

عزیزم به نظرت این جملات آشنا نیستن-

همه با این حرف خندیدیم تنها پرهام بود که داشت با تعجب نگاهمون میکرد به پریا گفت:

-منظورت چیه؟

پریا- آخه همین جملاتو چند روز پیش به پریسا هم گفته بود دوباره همه خندیدیم.

پرهام از جاش بلند شد... تا بلند شد صدای پویا هم اومد:

-صبر کن ببینم داری کجا میری؟ میخوای فرار کی؟ ببین اگه نیوردی باید دوباره برگردی جایی که بودی برامون سوغات بخری و بیاری.

پرهام با حالت با مزه ای که برای پویا در آورد گفت:

نکنه میخوای خودمو کادو کنم بهت بدم...دارم میرم بالا چمدون رو بیارم -

ورفت سالن بالا.

منکه بیتفاوت بودم چون چیزی ازین بحث بهم نمیرسید...هه فکر کن.

پویا که فهمیده بود سوغاتی گیرش میاد...رفت نشست ور دل پریا با حال بامزه

ای دست انداخت دور گردن پریا وگفت:

-اخیششششششش...راحت شدم

من با تعجب ازش پرسیدم:

-برای چی؟

پویا یه نگاهی به پریا کرد و گفت:

-میدونی مطمئنا پرهام واسه پریا لباس خریده دیگه...واسه همین دیگه لازم

نیست ازصبح تا شب...پریا منو خر کش کنه توخیابونا...دیگه تاچندروز ازین

مسئولیت خطیر نجات پیدا کردم...

همه با هم زدیم زیر خنده.

پریا رو به پویا گفت:

-نگران نباش نجات پیدا نکردی...همین که برگشتیم تهران باید بریم برای بچه

لباس بخریم...

با این حرف پریا...پویا چشاش گرد شد...بابام به پویا گفت:

-خوردی بچه...

بازم خندیدیم...

پرهام با چمدونش اومد ورفت نشست روی جای قبلیش...من تقریبا از روبرو

دوتا مبل به سمت راست نشسته بودم...چمدونشو باز کرد واولین جعبه رو

درآورد وپویا که کنارش نشسته بود جعبه هارو ازش میگرفت وبه کسی که

صاحبش بود میداد...

اولین کادو مال عمه کتی بود، براش یه پیراهنی مجلسی به رنگ سبز فسفری
خیلییییییییی قشنگ آورده بود، همراه با ست عطر و اسپری... برای مامان منم از همون مدل پیراهن ولی
ابیشو آورده بود بازم همراه با ست عطر و اسپری... برای بابا و عمو شهرام هم یه مدل پیراهن ولی با رنگ ست با
عمه کتی و مامان من آورده بودو یک دست کت و شلوار آمریکایی... برای پریا یه لباس حاملگی سفید که عکس
میکی مو روش بود آورده بود به محض دیدن لباس همه باهم خندیدیم ولی پریا
جیغش دراومد... پرهام گفت که باهاش شوخی کرده و یه ست لباس بیرون داد
به رنگ قرمز و لوازم ست آرایشی... به پویا هم یه پیرهن مردونه به رنگ قهوه ای سوخته داد و ست کیف و کمر بند
چرم... برای

پدر جونم یه پیرهن عسلی به رنگ چشای پدر جون داد و ست کفش و کلاه... پرهام واقا جون کلا
کپی هم بودن... منم داشتم بیتفاوت تلویزیون میدیدم که با صدای پرهام به
طرفش برگشتم...

پرهام - خوب اینم از آخرین هدیه که مال پریسا خانمه.

تعجب کردم ولی در ظاهر نه همون پریسا بودم... رفتم طرفش و جعبه رو ازش
گرفتم و ازش تشکر کوچولو کردم.

واقعا تعجب کردم که چرا واسه منم خریده... من بازش نکردم کسی هم بهم
نگفت که بازش کنم... تقریبا ساعت دوازده بود که اقایون رفتن استراحت
کنن... منم بلند شدم رفتم داخل اتاقم... جعبه که باز کردم... یه لباس مجلسی
خیلی قشنگ بود به رنگ صورتی بود به جرئت میتونم بگم که مال من از
همه

قشنگتر بود... یه لباس به رنگ صورتی تقریبا چرک که دکلمته بود و تا زیر سینه

تنگ بود ولی بعدش به صورت چین چینی تا سر باسنم میومد بعدم ازونجا کلوش میشد تا نزدیکای مچ
پا... قسمتی که تنگ بود

پراز گل و سنگ مروارید رنگی رنگی بود که به یه طور خاص وهماهنگ چیده

شده بودن و جنس پارچه از ساتن براق بود... ولی قسمت کلوش دار ساده ولی
پارچش از جنس حریر بود که رنگش مثله همون مدل بالایی بود و یک ست لوازم آرایشی مارک همراه با کفشای
مجلسی ست با لباسم...

یه دو سه روزی میشد که برگشتیم تهران... هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد... وقتی
برگشتم با بابا در مورد کار صحبت کردم... بابا گفت که بابای رها(عمو رضا)
سهمشو از کارخونه بابا و عمو شهرام برداشته و داخل یه بیمارستان خصوصی
تازه تاسیس سرمایه گذاری کرده... چه بهتر اگه اونجا کار پیدا کنم چون مثله
اینکه رها هم اونجاس... رها جراحی داخلی خونده والانم همراه بادرس اونجاهم
کار میکنه... با عمو رضا که حرفیدیم خیلی خوشحال شد و ازم استقبال کرد و منم
از فردا میرم بیمارستان مشغول شم اما برای استخدام باید مدارک مورد نیازمو
به سارا بگم که واسم پست کنه....

خوشحال بودم که کار پیدا کردم... چون مشغله ی فکریم کمتر میشد ولی.....

یه یک هفته ای میشد که میرفتم بیمارستان... به سارا هم که خبر دادم تا
مدارکمو برام بفرسته... تو این چند روز که میرفتم بیمارستان به لطف رها
زندگی نامه ی کل پرستارها و ورزیدنت های بخشای مختلفو میدونم... حالا هم
که نوبت دکترها شده... واقعا فکر خوبی بود که پیام بیمارستان...
از آزرای سفید خوکشلم که پولش از جیب بابا جونمو زحمت خریدشم که
گردن

پویا افتاده بود پیاده شدم... تقریبا سعی کرده بودم که شیفتامو با رها بردارم... با

اینکه تو یه بخش نبودیم ولی همش تو بخش ما ولو بود... وقتی هم که بهش

میگم چرا هی میای تو بخش ما میگه:

-بابا مردم دل ورودشون صاف شده دیگه نمیان تو بخش ما،ولی بخش شما
خوبه به لطف الودگی هوا همه مشکل تنفس وقلب پیدا میکنن میان پیشتون...
وای که چه قدر این مواقع روده بر میشم از دستش...اکثر همکارا سنشون بالا
هستش...ولی یه دو تا شون داخل رده های سنی منو رها هست...

بعد از اینکه لباسامو تعویض کردم رفتم داخل ایستگاه پرستاری که پرونده چندتا
مریضو بردارم تا چکشون کنم که یه چند تا ازدکترا وپرستارای جوون بخشمون یه
جا ایستاده بودن وداشتن به حرفای سر پرستار بخش خانم سمیعی گوش
میدادن...رها هم بینشون بود وداشت به حرفاش گوش میداد با صدای من همه
برگشتن طرفم..

من-سلام...چرا همه اینجا جمع شدین؟

پرستار سمیعی که از همون اولم که از من بدش میومد،برام پشت چشمی
نازک کردو گفت:

اوا سلام پری جون...هیچی داریم حرف میزنیم-

یه دفه ای چشم گرد شد...جاننننننننننننن پری جوووون...چه زود دختر خاله
شد.

رها-سلام پریسا خوبی؟

من-مرسی تو خوبی؟اینجا چه خبره؟

رها نگاهی به بقیه که داشتن دوباره به حرفای پرستار سمیعی گوش میدادن
نگاهی کرد ...اومد طرفم ،دستمو گرفت وبرد داخل اتاق رست و بهم گفت:

-هیچی هیچی بیا تا بهت بگم چی شده؟

من-باشه بزار برم به بیمار نگاهی بندازم

رها-وللش همین چند دقیقه پیش سمیعی بهشون سر زد

من-خیلی خوب چی شده؟

رها-هیچی دیگه از امروز دیگه بختون نورانی میشه

من-چه طور؟

رها-اخه دکتر کیانی امروز برمی گرده

من-خوب به ما چه برگرده...مگه کجا بوده؟مکه بوده؟

رها-اههههه تو چه قده خنگی...بابا دکتر کیانی یکی از دکترای بخش قلب

وعروقه...داره از مرخصی ده روزش برمیگرده...کل پرستارا ودکترای مجرد

بیمارستان براش غش میکنن؟

من که ازین همه اب وتاب رها خندم گرفته بود گفتم:

خوب مبارک ننش باشه-

رها اومد یکی زد توسرمو گفت:

-خنگه خدا بزار بگم...داشتم میگفتم همه واسش میمیرن ولی به کسی رو

نمیده با اینکه با همه شوخه ولی رفتاراش غلط انداز نیست...

من-بازم به من چه...ببینم نکنه تو هم عاشقش شدی؟

رها-خف بابا من خودم یکی از خوباشو دارم...

داشتیم با هم میخندیدیم که یه دفه ای دو سه تا از پرستارامون با سمیعی

اومدن تو اتاق رست هجوم بردن به طرف کیفاشون وداشتن خودشونو ارایش

میکردن...داشتم با تعجب نگاشون میکردم

رها-چی شده دکتر کیانی اومده؟

سمیعی با عشوه نگامون کردوگفت:

-اره عخشم داره میاد

من-چیت داره میاد؟

سمیعی-عخشم یعنی همون عشقم

اهانی گفتم...یه سه ساعتی گذشته بود.ولی هنوز روی مبارک این

عخش سمیعی رو ندیده بودم... تایم ناهار بود که باره رفتیم رستوران
بیمارستان... غذا مونو گرفتیم و رفتیم سر تنها میزی که خالی بود... میزاشون ده
نفره بود... ماهم نشستیم... پرستارا و دکترای بخش هم سر میز مون بودن تنها
صندلی خالی روبروی من بود... منکه داشت غذا میخوردم ولی سمیعی و چند
نفر دیگه داشتنن ازین حرف میزدن که چرا هنوز عخششون نیومده غذا
بخوره... سرم طرف رها بود داشت باهام حرف میزد که صدای یکی
اومد... که

داشت به آقای صالحی (رزیدنت بخش مون) گفت:

-دکتر جون میشه من اینجا بشینم؟؟؟؟

صالحی- خواهش میکنم دکتر کیانی بفرماید

رومو برگردوندم تا این تحفه رو که همه ازش میتعرفیدنو ببینم... تادیدمش

چشام گرد شد... این اینجا چی کار میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟... داشت خندم میگرفت

اینی که همه واسش میمیرن اینه؟.. وضعیت اونم بهتر از من نبود داشت با

چشای گردو دهان باز نگام میکرد که...

اون لحظه دوست داشتم که کسی پیشم نبود تا از خنده روی زمین پهن بشم

ولی حیف که نمیشد.

عخش سمیعی دهنشو که از تعجب باز مونده بود رو بست انگشت اشارشو

سمت من گرفتو گفت:

تو... -

من- سلام آقای دکتر کیانی

به خودش اومدو گفت:

-سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

من- همون کاری که بقیه میکنن

میخواست جواب بده که رها مثل جسد که خودشو میندازه وسط ،گفت:

-اقای دکتر شما از کجا خانم دکتر بهراد (منم دیگه) و میشناسین؟

کیانی-خوب راستش ما باهم هم دانشگاهی یا بهتره بگم هم کلاس بودیم
رها اهانی گفتو خفه شد بقیه هم که انگار از تعجب در اومده بودن دیگه چیزی
نگفتنو غذاشونو خوردن...منو کیانی یا بهتره بگم میلاد خودمون دیگه چیزی
نگفتیم ولی از صورتش معلوم بود که خیلی سوالا داره که باید ازم بپرسه
بالاخره یه سه چهار سالی منو میلی (میلاد)وسارا باهم دوست بودیم
عادتای خرکیشو میدونستم.

شيفتم که تموم شد رفتم طرف پارکینگ که با ماشین برم خونه از بعد از نهار
میلی رو ندیدم نمیدونم کجا گم وگور شد...میخواستم سوار ماشین بشم که
دیدم یکی هی داره صدام میکنه...رومو که کردم اون طرف دیدم بله خود
خود

میلیه...اومد طرفم و روبروم ایستاد...بیچاره نفس نفس میزد...

من-پس چرا داری نس نفس میزنی؟

میلی-بخشید که سه ساعته دارم صدات میزنم

من-اااا نشنیدم

یه دفعه ای یادم اومد که ازش نپرسیدم:

من-راستی تو اینجا چیکار میکنی؟

میلی-زحمت کشیدی سه ساعت داری یه طوری باهام حرف میزنی که انگار

داری با کسی حرف میزنی که هرروز داری میبینیش.

من-میلی تو که عادتو میدونی

میلی-بله که میدونم

من - پس حرف مفت نزن

میلااد تک خنده ای کرد و گفت:

-اگه موافقی بیا بریم این کافی بغل بیمارستان تا ببینم این چند سال چی کار

کردی؟

منم چونکه فوضول نبودم قبول کردم که باهم بریم کافی...

تقریبا ساعت نه بود که رسیدم خونه کسی خونه نبود مثله اینکه همه رفته

بودن رفته بودن بیرون... کجاشو دیگه نمیدونم... واسه خودم غذا گرم

کردم و داشتم به میلااد فکر میکردم... اون دومین کسی بود که بعد از سارا

باهاش دوست شدم البته دوست اونجوری نه فقط دوستای صمیمی بودیم

تقریبا یک سال ونیم سال پیش بود که برگشت ایران گفت چونکه مادرش فوت کرد میخواد

برگرده پیش خواهراش اونطوری که من میدونستم پدرشو وقتی که سیزده

سالش بوده از دست داده بوده... وقتی هم که برگشت اینجا دیگه ازش خبری

نداشتم.

داخل کافی که نشسته بودیم من حرف خاصی نزدم ولی اون گفت که هر دوتا

خواهراش ازدواج کردن خودشم که پیش پدر بزرگش زندگی میکنه... تقریبا یه یک

سالی هم بود که توی اون بیمارستان کار میکنه و یکی از دکترای محبوب

بیمارستان هم هستش.

حالا که با خودم فکر میکنم میبینم که خوب پرستارا و دکترای مجرد حق دارن که

براش سرو دست بشکونن... خوب میلی چه از لحاظ مالی چه از لحاظ ظاهری

واخلاقی اکیه.....

اه اصن به من چه... خدا به ننه باباش ببخشش... پری چند وقته خیلی بد دهن

شدی ها...! وجدان دلم واست تنگولیده بود کجا بودی؟ حالا که اومدی خفه

بشین سر جات.

شامو که خوردم رفتم داخل اتاقم دیدم برام اس اومده.

پویا بود که بهم گفته بود که امشب خونه عمه هستن و شب دیر میان خونه.

منم چونکه خسته بودم، سریع خوابم برد...

پرهام

بعد از رفتن پریا اینا...رفتم داخل اتاقم فردا قرار بود برم این بیمارستانی که ارمان

بهم گفت مثله اینکه عمو رضا رئیس بیمارستانه...البته من از قبل از اینکه بیام

ایران در مورد این با عمو رضا حرف زده بودم...

ولی حتی فکرشم نمیکردم که.....

از ماشین پیاده شدم و به طرف اسانسور رفتم...همین طور که به سمت اتاق

دیریت می رفتم نگاه سنگین بقیه رو خودم میدیدم ولی من بی توجه به اونا به

راه خودم ادامه دادم.

به اتاق مدیریت که رسیدم در زدم با بفرمایید عمو رفتم داخل و درو پشت سرم

بستم.

عمو-به به پرهام جان...خوش امدی

من-ممنون عمو رضا

کارای مربوطه رو که انجام دادیم با عمو رضا رفتیم به سمت بخش مغز واعصاب

که هم با همکارا و هم با محیط آشنا بشم.

ساختمونش دو طبقه عظیم بود...بخشای مغز واعصاب، قلب عروق وجراحی

داخلی طبقه اول و بخشای دیگه از قبیل بخش اطفال ،زنان زایمان و... طبقه ی

دوم بودوهمچنین اورژانس هم به صورت یک ساختمان جدا به وسیله ی یک

راهرو به این ساختمان متصل میشد.

محیطش خوب بود و بیمارستان چونکه نوساز و خصوصی بود تمیز و عاری از هر نوع زدگی بود... با همکارا و پرستارای بخش که آشنا میشدم فقط سه چهار نفر بودن که داخل رده ی سنی من بودن...

از ایستگاه پرستارا کلید کمد مخصوصمو گرفتم و به سمت پاو یون رفتم تا روپوش پزشکی رو بپوشم...

داشتم در کمد رو می بستم که موبایلم زنگ خورد... نگاهش که کردم رها بود...
من-الو

رها- به به اقای دکتر مهرزاد

من- سلام رها خانم... چی شده به من زنگ زدی؟

رها- هیچی اگه خسته نیستی از پاو یون بیا بیرون.

و قطع کرد.

می دونستم رها هم اینجا کار می کنه... از اتاق رفتم بیرون رها روبروی اتاق ایستاده بود اومد طرفم باهم دست دادیم...

رها- به به میبینم که تو هم به جمع ما اضافه شدی؟ بی معرفت تو برگشتی نباید به منم میگفتی؟

من- اهان اونوقت یعنی ارمان به تو نگفته بود که من اومدم... اگه بگی نه که واقعا فرای تعجبه؟

رها همو نظور که می خندید گفت:

نه خداییش میدونستم.-

من- پس این نامزد شما کی میخواد برگرده ایران بابا من خیلی وقته که شام عروسی نخوردم ها؟

رها- تا اخر تابستون برمیگرده.

من-امیدوارم...

یه نگاهی به سرتا پاش انداختم که باعث شد بره تو جلد رهای شیطون وبهم
گفت:

-چته چرا اینجوری نگاه می کنی؟

من-نه امیدوار شدم که رفتگر نشدی.

رها که انگار اونموقع ها یادش اومده باشه گفت:

-یادش بخیر یادته چه قدر به منو پری تیکه مینداختی؟

من که با آوردن اسم پری لبخندم جمع شده بود بهش گفتم:

اره...اگه کاری نداری برم پیش عمو رضا-

رها با آوردن اسم باباش چشمش گرد شد و یه جور برق شیطنت تو چشاش
افتاده بود گفت:

اره اره...برو...نه اصلا صبر کن منم باهات پیام.-

من که بهش شک کرده بودم همینجوری نگاش میکردم که بهم گفت:

خوب چیه با پدرم کار دارم باید ازت اجازه بگیرم.-

راه افتاد به طرف اتاق عمو رضا و منم دنبالش رفتم.....

پریسا

امروز مدارک مورد نیازم برای استخدامم داخل بیمارستان رسیده بود...رفتم
بیمارستان بعدشم با رها رفتیم سمت اتاق مدیریت با بفرمایید عمو رفتم داخل

که رها گفت کاری داره والان برمیگرده...

من نمیدونم این چرا تو همه ی بخشها ول میگرده.

داشتم با عمو در رابطه با مدارکم توضیح میدادم که رها در و زد وگفت:

بابایی اجازه ی ورود می فرمایید.-

عمو- از دست این دختر هزار بار بهش گفتم منو اینجا اینجوری صدا نکنه...

من- رهاس دیگه..

عمو- بیا تو دختر..

من روی یه کاناپه ای نشسته بودم که پشت به در بود برای همین اگه کسی

میومد داخل نمی تونستم ببینمش... منم برگشتم وداشتم با خیال راحت

قهومو میخوردم.

عمو- هزار بار بهت گفتم که منو با اسم صدا نکن مگه تو گوشت میره.

رها- ایاااا باااا خوب همه باید بدونن رئیس بیمارستان پدرمه که بهم احترام بزارن...

منو عمو خندیدیم همون طور که قهومو میزاشتم روی میز و به طرفش بر

میگشتم بهش گفتم:

اهووووو اگه اینطوره منم پس باید هی عمو عمو کنم تا... -

وقتی پرهامو کنار رها دیدم، بقیه حرفمو خوردم و چشمم گرد شد...

با تعجب به روپوش پزشکی که تنش بود نگاه کردم...

نکنه... نکنه اونم قراره اینجا... وای وای بد تر از اینم هست

همه ی اینا دو ثانیه بیش تر طول نکشید که رها با صدای شیطونش رو به من

گفت:

پریسا خانوم سلام بلد نیستی بالاخره کوچیکی گفتن بزرگتری گفتن... -

با عصبانیت به رها نگاه کردم... یعنی تنها بشیم میکشمش... مطمئنم که

میدونسته این موضوعو...

از جام بلند شدم و با بی خیالی ساختگی گفتم:

هر چی باشه ادبم از تو هنوز بهتره نمیخواه به من پند بدی -

و رو به پرهام گفتم:

-سلام

پرهامم که بی تفاوت بهم چشم دوخت وگفت:

-سلام دختر دایی

رها پرید وسط حرفشو گفت:

-از کی تا حالا پریسا شده دختر دایی والا تا جایی که من یادمه یا بهش

میگفتی پرپر یا پری.

این دفعه هم من و هم پرهام بهش چشم غره رفتیم رها هم دیگه خفه شد.

با سرفه ی عمو رضا به طرف اون نگاه کردیم که عمو به پرهام گفت:

-عمو جان کاری داشتی باهام؟

منم قبل از اینکه پرهام جواب بده به عمو گفتم:

عمو اگه دیگه با منو رها کاری ندارید بریم دیگه-

عمو-نه عمو جان بفرمایید

هم با عمو هم با پرهام یه خدافظی کردم و دست رها کشیدم بردم به طرف

حیاط بیمارستان..

رها-ای ای...دیوونه دستمو شکست...ای ای

من-خفه شو رها

وقتی رسیدم تو حیاط دستشو ول کردم وبهش گفتم:

-دیوونه تو چرا بهم نگفتی که پرهام قراره اینجا مشغول به کار بشه؟اگه بگی

نمیدونستی همینجا بهت یه نرو ماده میزنم....میدونم که ارمان همه خبرارو

بهت میرسونه.

رها همونطور که دستشو میمالید گفت:

-اره میدونستم...ولی خداییش باید موقعی که پرهامو میدیدی عکس العملت

واقعا بانمک بود شانس آوردی اون وسط روی زمین پهن نشدم.

من-ساکت شو....تو که میدونی من جایی که پرهام باشه نمی مونم.

رها- پرهام چی کار به تو داره اون تو یه بخشه تو هم تو یه بخش دیگه.
من- اصلا حرفش منم نزن میرم مدار کمو پس میگیرم میرم تو یه بیمارستان دیگه..
رها- هر کاری میخوای بکن ولی پرهام اینجوری فکر میکنه که تو در مقابلش
ضعف داری یا ارزش میترسی.

من- چه ربطی داره؟

رها- مگه تو نمیگی که نسبت به گذشته هیچ عکس الملی نداره... اونموقع تو
اگه ازینجا بری فکر میکنه که تو هنوز به اون موقع ها فکر میکنی.
اینو راست میگفت ومن نمیخواستم که در مقابل پرهام ضعفی نشون بدم.
من- پس چی کار کنم؟

رها- فکر کن که اصلا وجود نداره... ولش کن.

ای کاش بتونم...

رفتم به طرف بخش خودمون...

یه دو هفته ای میشد که پرهامم داخل بیمارستان... کار میکرد، خوب
منم با این مسئله کنار اومدم... توی این دو هفته هم فقط دو سه بار
دیدمش.

ولی از روزی که اومده شده محبوب ترین پزشک بیمارستان... چون از
همه لحاظ سرتره از همه ست ولی اصلا به هیچ پرستار یا پزشک
خانمی رو نمیده اینقدر خشکه که....

یه نیم ساعتی میشد که اومدم خونه با اینکه دیشب خونه پدر جون
بودیم ولی نمیدونم چی شده که هم به ما و هم به عمه اینا گفته
که دوباره امشب بریم عمارت...

دیشب که رفته بودیم شریک پدر جون و خانوادش هم اونجا بودن ...یه
پسرم داشتن که خیلی هیزبازی درآورد دیگه اونقدر معذب شدم که
رفتم داخل یه اتاق تا اونا برن...

پویا-خواهری آماده شدی؟

من-اره پویا الان میام.

پویا-زود بیا ما داخل حیاط منتظریم

منم حدود پنج مین بعد رفتم داخل حیاط...

پویا و پریا با ماشین ماکسیمای پویا اومدن...منم سوار سانتافه ی

بابام شدم...یادم باشه که ماشینشو قرض بگیرم واسه چند

مدت...پری تو هنوز آدم نشدی؟؟؟؟...وجدان جان تو باز اومدی خوب

اره آدم نشدم چون فرشته ها آدم نمیشن که...ایشششش.

وقتی که رسیدیم عمه اینا رسیده بودن...

من-سلااااام پدر جووووون خودم

پدر جون با لبخندی که به روی لبش داشت منو داخل آغوشش

کشید وگفت:

سلااااام پرنسس خودم-

با خنده از بغل پدر جون اومدم بیرون و با بقیه هم سلام کردم...

داشتیم شام میخوردیم همه امشب به طرز عجیبی سکوت

کردن...حتی پویا هم که همه از دستش عاصی بودن زبانش بند

اومده...

احساس میکردم که چیزی شده چون پریا تمام طول شب اونقدر

استرس داشت که چند بار هم من وهم پرهام بهش تذکر دادیم که

استرس براش مثل سم میمونه...ولی عجیب این بود که چرا استرس

داشت...

شام خیلی وقت بود که تمام شده بود و به احترام پدر جون نشسته بودم تا اون اول بلند بشه... پدر جونم وقتی که شامش تموم شده بود... وقتی بلند شدمن و پرهام و پویا بعد از اون بلند شدیم تا میخواستیم به طرف سالن نشیمن برم پدر جون گفت:
پرهام و پریسا هر چی زودتر بیاین داخل اتاق کارم..-

نمیدونم چرا استرس گرفتم یعنی چه کارمون داره؟؟؟؟؟ ازین جلسه های سه نفره هیچ خاطره خوبی ندارم...

هم من وهم پرهام داشتین به پدر جون که به طرف اتاقش می رفت نگاه میکردیم به بقیه که نگاهی انداختم همشون استرس داشتن...
اول پرهام بعدشم من به طرف اتاق کار پدر جون رفتیم..

روی یه کاناپه سه نفره نشستیم من سمت چپ پرهام سمت

راست... پدر جونم روبروی ما پشت میز کارش نشسته بود.

پدر جون- امیدوارم که یادتون نرفته باشه که شما دو تا هشت سال

پیش به عقد هم دیگه دراومدین.

علاوه بر استرس تپش قلب هم بهم اضافه شد... نمیدونم چرا

ناخوداگاه به پرهام نگاهی انداختم اونم همزمان به من نگاهی

کرد... میدونستم بالاخره در مورد این موضوع حرفی میزنه

پرهام- نه یادمون نرفته... خوب حالا مگه چی شده؟

پدر جون- شما کدوم زوجی رو دیدین که هشت سال عقد بمونن؟

من که انگار زبونم بند اومده بود ولی پرهام با شک و تردید پرسید:

منظورتون چیه پدر جون؟ لطفا برین سر اصل مطلب..-

پدر جون- اصل مطلب اینه که شما هر چه زودتر مراسم ازدواجتون رو

میگیرید و میرید خونه ی خودتون...

صدای چی گفتن من داخل صدای خنده ی پرهام گم شد...

پرهام سعی کرد خندشو مهار کنه ولی با صدایی که هنوز ته مایه ی

خنده داشت به پدر جون گفت:

-معذرت میخوام حالا ما اونموقع که بچه بودیم مجبور شدیم این کارو

انجام بدیم ولی حالا دیگه خودمون...

پدر جون پرید وسط حرفشو گفت:

-مثله اینکه یادت رفته که داخل سند ازدواجتون ذکر شده که من تا

قبل از مرگم هر چه که در رابطه با ازدواجتون گفتم شما باید بدون

چون و چرا قبول کنید.

من-اما پدر جون ما....

پدر جون-اما واگرم نداره هر چه زودتر جشن میگیرید و میرید خونه ی

خودتون.

پرهام-اصلا این کار شدنی نیست ما اصلا همدیگه رو به عنوان

همسر نمیشناسیم چه برسه به این که بخوایم جشن بگیریم و بریم

تو یه خونه.

من-راست میگه اصلا چه طور شد شما یه دفه ای یاد این موضوع

افتادین؟

پدر جون-پرهام تو هر چه قدر هم که پریسا رو به عنوان همسرت

نشناسی ولی چه بخوای چه نخوای اسمت روی اون

هستش...تو خجالت نمیکشی دختری که زنه تو هستش براش

خواستگار بیاد.

اَه اَه پدر جون داره روی نقطه ضعف پرهام دست میزازه تا جایی که

یادم میاد پرهامم مانند پدرجون غیرتی بود...

نگاهی به پرهام کردم آه این چرا اینتقدہ قمرزہ..

من-اما این دلیل نمیشه کہ...

پدرجون با عصبانیت بهم گفت:

-خودتو خجالت نمیکشی وقتی کہ شوهر داری جواب خواستگاراتو

بدی؟

سرمو انداختم پایین،

میدونستم کہ پدرجون این موضوعو از عمد گفته چون میدونست کہ

این جوری غیرت پرهام تحریک میشه وقبول میکنه.

یه لحظه از خودم بیزار شدم کہ چرا هیچ وقت در مورد آینده ی خودم

اونطور کہ خودم میخوام تصمیم نمیگیرم...میدونستم مجبورم کہ این

کارو هم انجام بدم چون پرهام بد غیرتی میشه وقتی هم کہ بشه

کسی جلو دارش نمیشه...و وقتی هم کہ سکوت کنه یعنی قبول

کرده...

با عصبانیت از جام بلند شدم وبه پدرجون کہ منتظر به من نگاه میکرد

تا جوابمو بدم گفتم:

باشه... ولی بدونین کہ شما دارین ما رو بدبخت میکنین-

بعدهش بدون اینکه چیزی بگم رفتم داخل اتاقم و مانتو شالمو پوشیدم

ورفتم پایین...

من-پویا لطفا سوییچتو بده شما با مامان اینا برگردین.

پویا-اما این وقت شب...

با دادی کہ من زدم با ناراحتی سوییچشو بهم داد.

ومنم از عمارت زدم بیرون نمیدونستم کہ چی کار کنم...داشتم

رانندگی میکردم ولی نمیدونستم که کجا میرم ولی یه جایی رفتم تا
بتونم خودمو خالی کنم.

وقتی که از ماشین اومدم بیرون تنها چیزی که روبروم نشون میداد
چراغای شهر بزرگ تهران بود.

باداد گفتم:

—خدا.

با سردرد خیلی شدیدی از خواب بیدار شدم...نگام که به ساعت

افتاد تعجب کردم...ساعت ۱۲:۳۰ بود ... حالا خوبه امروز

جمعه بود...خوب البته دیشب تا خود صبح بیدار بودم و به حال خودم
افسوس می خوردم.

میام طبقه ی پایین که میبینم مامان اینا داخل سالن نشیمن

هستن...دوست دارم حداقل تظاهر به خوب بودن کنم چون اصلا
نمیخوام غم هیچ کدوم رو ببینم...

من-سلااااام

همه جوابمو میدن ولی نه مثل همیشه خیلی اروم.

میشینم روی مبل یک نفره و میگم:

من-ای بابا چرا اینقدر شماها ساکتین؟

مامان-یعنی نمیدونی؟

من-نه من نمیدونم چی شده؟

پویا-یعنی میخوای بگی دیشب...

پریدم وسط حرفشو با خنده گفتم:

-ای بابا گفتم حالا واسه چی اینقدر غمزده شدین...خوب حالا

دیشب یه اتفاقی افتاد.

بابا-دخترم من واقعا متاسفم که نمیتونم کاری انجام بدم تو که خودت

میدونی؟؟؟

من-بله درک میکنم که نه شما و نه هیچکس دیگه نمیتونه دخالت

کنه.

پریا-دیشب که تو از عمارت رفتی پدرجون حتی تاریخ جشنتون هم

مشخص کرد.

پویا-پریا خانمی الان وقت این حرفاست؟

ابروهامو انداختم بالا وبه مبل تکیه دادمو پای راستمو روی پای چپم

انداختم...

من-درسته که قبول کردم که با پرهام زیر یه سقف زندگی کنم ولی

این دلیل نیشه که بخوام جشن بگیرم.

مامان-اما آقا جون...

باعصبانیت رو به همه میگم:

-این مسئله فقط به منو پرهام مربوطه مطمئنا اونم نمیخواه جشن

داشته باشه، پس پدرجون مجبوره که بیخیال جشن بشه. اصلا خودم

همین الان میرم با پدرجون حرف می زنم.

من-پدرجون همینکه گفتم من با جشن عروسی مخالفم

پدرجون-ولی شماها..

پرهام-منم با پریسا همنظرم...شما مگه نمیخواین که ما بریم زیر یه

سقف زندگی کنیم پس اصرارتون برای جشن بیفایده ست.

پدرجون که دیگه نمیتونه در مقابل خواسته ی ما مقاومت کنه میگه:

-خیلی خوب جشن عروسی نمیگیریم ولی من به مناسبت اینکه هر

دو تون بعد از تموم شدن درستون به ایران برگشتین یه جشن

خانوادگی ترتیب میدم و همون جا هم اعلام میکنیم که شما زن و

شوهر هستین.

تا میخواستم حرفی بزنم پدر جون با تشر بهم گفت:

بدون مخالفت-

با خودم فکر که میکنم میبینم بهتره حداقل مجبور نیستم لباس

عروس بپوشم یا هزار تا کار بیخودی رو انجام بدم.

امروز روز جشنه...هیچ ذوق و شوقی هم ندارم.

کار آرایشگر که تموم میشه به خودم داخل آینه نگاه میکنم...

یه لباس مجلسی سفید یاسی که تا میچ پام..بالاتنه دکلمه ای داشت که با پوشید

تک کت آستین کوتاهش از بروز مسایل ناموسی جلوگیری کردم بالا تنش منجق دوزی شده بود ولی دامنش

صاف و لخت پاهامو پوشونده بود...به صورت نگاه میکنم مو هامو که اتو

شلاقی کردم وهمین جور آزاد گذاشتم تقریبا تا وسطای کمرم

میرسن...پشت چشمام که یه پشت چشم دودی زده وچشام با

خط چشمی که زده خمارتر به نظر میاد...رژ گونه و رژ گلبهی که

تضاد خاصی با پوست سفیدم داره.

رها-اوه له له...خانمی دوستمو خوردی؟

من-خفه شو رها

رها-وای به حال پرهام پس اگه میخواستی لباس عروس بپوشی

چی میشد لابد نمیزاشت پات به جشن برسه.

من-رها واقعا خفه شو...تو که میدونی همه اینا فرمالیتس.

رها- واقعی یا غیر واقعی بازم میگم امشب حواست باشه چون

بالاخره از امشب میری خونه بخت.

من- ساکت میشی یا ساکتت کنم حالا خوبه در مورد احساسات منو

پرهامم میدونه...میدونی که من...

پرید وسط حرفمو گفت:

-به خدا اگه بگی به چشم برادر بهش نگاه میکنی کشتمت.

من-وا مگه غیر از اینه خوب من از کوچیکی...

رها-خوبه خوبه...والا من ندیدم کسی به شوهرش به چشم برادری

نگاه کنه...چه بخوای چه نخوای همسرتنه...اصلا واسه یک بارم که

شده به چشم یه مرد یا چه میدونم هر چیزی به جز برادر بهش نگاه

کن.

خوب رها راست میگه با خودمم که رو راست باشم احساس میکنم

انقدر با پرهام احساس غریبی میکنم که دیگه به چشم برادر نمیتونم

نگاش کنم حالا که دارم باهاش همخونه میشم بهتره مثله یه دوست

باهاش برخورد کنم.

بلند میشم و کفشای پاشنه بلند مشکیم رو میپوشم رفتم جلوی

آینه تا دوباره خودمو ببینم که نگام به حلقم که شش سال پیش

پرهام دستم کرده بود میندازم...پدر جون گفته بود که حتما حلقه

هامون رو دستمون کنیم.

پریا اومد داخل تا منو یه سوتی زد وگفت:

-چی شدی تو؟

من-خوشکل شدم؟

پریا-خوشکل چیه دختر دارم میگم پرفکت...وای به حال پرهام.

رها به پریا میگه:

خوب منم همینو میگم-

به هر دو تاشون چشم غره ای میرم وگوشواره هامو وصل میکنم.

پریا-خوب تموم نشد این داداش ما منتظرته؟

من-خوب به من چه نکنه باید من تاییدش کنم تا بره پایین..

پریا-هه هه هه خندیدم خوب پدرجون گفته باید هر دو تون باهم برین

پایین دیگه..

من-لابد دستمم بندازم دور بازوشو بگم:بریم عشقم.

رها-خوب اگه اینجوری بگی دیگه چه شود

من-هر دو لطفا خفه

بعدش همراه با رهاو پریا از اتاق میرم بیرون پرهامو میبینم که بالای

راه پله ها ایستاده وبا موبایلش ور میره.

رها دم گوشم میگه...

-از حق نگذیریم عجب شوهری داری ها.

این دفه با دقت بیشتری به پرهام نگاه میکنم..

کت شلوار مشکی با کفشایی که من از اینجا برقصون رو میبینم

وموهای قهوه ای لختشو که با هزار زحمت به طرز با مزه ای بالا زده

ولی چند تار مو لجوجانه روی پیشونیش افتاده...

رها میپره وسط فکرمو میگه:

-خوبه به چشم برادر بهش نگاه میکنی اینجوری بهش خیره شدی

پس اگه به چشم دیگه میدیدش دیگه چی میشد؟

بهش چشم غره ای میرم وساکت میشه...

پرهام که تازه متوجه ما میشه سرشو مباره بالا تا بالاخره منو میبینه

یه دو سه ثانیه ای نگام میکنه بعد بیتفاوت بهمون میگه:

-چرا اینقدر دیر کردین؟

رها-خوب حالا یه چند دقیقه منتظر موندیها...درضمن از خداتم باشه

که مارو همراهی کنی؟

پرهام واسش شکلکی در میاره و رو به من میگه:

اگه آماده ای بریم پایین دیگه-

من-آره بریم

بعد میاد جلو بازوشو میگیره طرفم...دستمو دور بازوش میزارم و با

هم به طرف طبقه پایین حرکت میکنیم...

همینکه به سالن رسیدیم بقیه مهمونا متوجه ما شدن.

پدر جون با لبخند اومد طرفمون و بین منو پرهام ایستاد و رو به همه با

افتخار اعلام کرد:

-خوب میهمانان گرامی من علاوه بر اینکه میخواستم برای ورود این

دو نوه ی عزیزم جشنی گرفته باشم و هم اینکه پریسای عزیزم تخصص قلب و عروق و همچنین پرهام گلم

تخصص مغزواعصاب رو گرفتن و دلیل دیگه ای هم برای برپایی

این جشن داشتم اینکه...

بعدهش دست منو پرهامو روی هم گذاشت وگفت:

-میخواستم به همتون اعلام کنم که پرهام و پریسا باهم ازدواج

کردن.

بعد از اینکه صحبتای پدر جون تموم شد بقیه برامون دست زدن

وبعضیا هم بهمون تبریک گفتن ولی نه من و نه پرهام هیچ کدوم

لبخندی نمیزدیم و خیلی عادی به بقیه جواب میدادیم.

بعضی از دختری جوون ومجرد فامیل با چشم غره بهمون تبریک

میگفتن وقتی همچین عکس العملی نشون میدادن دلم میخواست
همون وسط بزنم زیر خنده بیچاره ها فکر میکنن عاشق سینه چاک
پرهامم اگه به من بود همونجا پرهامو مینداختم وسط جمع این دخترا
وبهشون میگفتم بفرمایید اینم شوهر من ببریدش واسه خودتون
وبعدش خودمم میرفتم پیش رها و پریا میحرفیدم.

با صدای یک دختر وپسر که از پشت پرهامو صدا زدن هم من وهم
پرهام به عقب برگشتیم...عجیب صدای دختره برام آشنا بود.

وقتی که دخترو دیدم دهنمو جمع وجور کردم تا ده متر باز نمونه...بله

این دختر کسی نبود جز سایه واین پسره هم فکر کنم همسرش

باشه...میدونستم که سایه وپرهام زمانی با هم در ارتباط بودن

وشیدای هم به خاطر همین دوست داشتم عکس العمل پرهامو

ببینم ولی این سایه کجا اون سایه ی هشت سال پیش کجا...این اون

دختر محبوب گذشته که نبود اون موقع ها یادمه حتی به زور داخل

مهمونیای مختلط شالشو از سرش در میورد یا حتی اگه لباس

مجلسی میپوشید حتما باید کتی چیزی روش میپوشید...ولی الان

این دختری که من میبینم صد وهشتاد درجه که چه عرض کنم

صدهزارو هشتاد درجه تغییر کرده بود...با صدای پرهام به خودم

اومدم:

سلام دختره...سلام امیرجان -

والا این پرهام چه قدر راحت حرف میزنه انگار نه انگار یعنی دیگه

سایه رو دوست نداره؟؟؟؟؟؟؟؟

سایه -سلام پرهام جان بهت تبریک میگم

بعدش رو به من گفت:

-سلام پریسا به تو هم تبریک میگم

جفت ابرو هام باهم پرید بالا این چرا اینقدر با عشوه و لهجه دار
صحبت میکنه یکی ندونه فکر میکنه یه بیست سالی اونور زندگی
کرده و تازه فارسی حرف زدن یاد گرفته.

من -سلام سایه خانوم...ممنون

اون پسری که کنار سایه ایستاده بود روبه پرهام گفت:

-نمیدونستم همچین همسر زیبایی داری؟

بعدش رو به من گفت:

سلام پریسا جان بهتون تبریک میگم -

میخواستم اون چشای هیزشو با ناخنام در بیارم به سردی رو بهش
گفتم:

ممنون -

بعدش با پررویی در اومد بهم گفت:

-میدونستین چشای خیلی جذاب و دیوونه کننده ای دارین؟

چشام گرد شد از پررویی این بشر یه دفه ای پرهام دستشو انداخت
دور شوئم و منو به طرف خودش کشید و گفت:

ممنون چشاتون قشنگ میبینم -

امیر -ولی من واقعیتو گفتم.

میخواستم چیزی بگم که سایه دستشو دور بازوی امیر گذاشتو
گفت:

اَه امیرجان بهتره بریم پیش مامان فکرکنم کارمون داره -

بعدش رفتن.

ناخودآگاه همین جوری زمزمه کردم:

-پسره ی هیز به درد نخور انگار داره از ننش یا خواهرش تعریف میکنه

پررو پررو جلو زنش ازم تعریف میکنه...من حتی برادرمم جرئت نمیکنه

جلو زنش ازم اینجوری تعریف کنه اونوقت تو چی کارمی؟؟؟

اصلا حواسم به پرهام نبود.

پرهام-شاید تعریفی نیستی که پویا بخواد ازت تعریف کنه.

با اینکه با شوخی وشیطنت میگفت ولی بهش چشم غره رفتمو

گفتم:

-حالا خوبه یه نفر ازم تعریف کرد ولی تو که کسی ازت تعریف

نمیکنه.

پرهام با خونسردی بهم گفت:

-پس ندیدی دخترا چه جوری با چشم غره و تهدید بهت تبریک

میگفتن.

واسش پشت چشمی نازک کردم که رها وپریا اومدن طرفمون وپریا

گفت:

-بچه ها بیاین بریم پیش عمه خانم خودش پاش درد میکنه نمیتونه

بیاد.

عمه خانم خواهر پدر جون بود و دو تاپسر به اسم سیاوش

وسامیارداره که سامیار ازدواج کرده ولی سیاوش نه هنوز مجرده ویه

دختر به اسم ساحل داره که با شوهرش داخل استرالیا زندگی

میکنه.

همین جور که داشتیم راه میرفتیم رها با شیطنت زیر گوشم گفت:

-از کی تا حالا با پرهام اینقدر صمیمی شدی که واسش چشم غره

میری؟

من-رها خفه لال شو

رها تک خنده ای کرد و بعدش ساکت شد خودمم به چند دقیقه ی

پیش فکر کردم که چی شد منو پرهام باهم دیگه اونجور خودمونی

حرف زدیم....با صدای عمه خانوم از فکر بیرون اومدم

عمه خانوم-به به سلام ببینید کی اینجاس؟

با خنده به طرف عمه خانوم رفتم و گفتم:

-سلاااا سمیرا جون خودم...دلم واستون به ریزه شده بود

من عادت داشتم عمه خانومو به اسم صدا کنم وهمیشه سر

این موضوع با عمه خانوم مشکل داشتم.

عمه خانوم-من آرزو به دل میمونم که تو منو عمه خانوم صدا کنی؟

بعدش پرهامم با عمه خانوم احوال پرسى کرد که به دفه ای عمه

خانوم رو پدر جون گفت:

-داداش این دو تا کی باهم عروسی کردن که ما خبردار نشدیم نکنه

ما غریبه بودیم

پدر جون-نه آجی این چه حرفیه اونموقع که پرهام و پریسا با عقد

کردن شما پیش ساحل بودین

عمه خانوم سری تکون داد و رو به من گفت:

خوب حالا به امید خدا کی جشن عروسی رو میگیرین؟-

من-سمیرا جون ما جشن نمیگیریم

عمه خانوم-واا مگه میشه؟

من-خودمون اینطور خواستیم

عمه خانوم دیگه چیزی نگفت انگار فهمید که نباید چیزی بپرسه...

بالاخره اون جشن چه خوب چه بد تموم شد والان منو پرهام داخل ماشینش نشستیم وداریم به طرف به اصطلاح خونمون میریم من که حتی به بار هم نیومدم و همه ی وسیله ها مو مادرم اونجا گذاشته بود حتی ماشینم پویا برده بود اونجا....

با توقف ماشین به خودم اومدم جلوی یه برج هجده طبقه ایستاده

بود اونطور که من فهمیدم خونه ی پویا و پریا هم داخل همین

برجه، از ماشین پیاده شدیم وبه طرف آسانسور رفتیم پرهام دکمه

ی طبقه هفدهم رو زد انگار نه من و نه پرهام هیچ کدوم قصد نداشتیم که این سکوتو بشکنیم.

پرهام در خونه رو باز کرد ومن اول به داخل رفتم یه خونه تقریبا

دویست متری بود که....

پرهام پرید وسط تفکراتمو گفت:

-بعدا میتونی خونه رو ببینی فعلا بشین یه چند تا نکته رو از الان

مشخص کنیم....

روی مبل روبرویش نشستم و بعدش شروع کرد:

-ببین پریسا چه بخوایم چه نخوایم مجبوریم تا چند وقت با هم زندگی

کنیم ولی این اصلا به این معنا نیست که زندگیت تغییری میکنه...تو

کار خودتو میکنی ومنم همین طور و در مورد کار خونه اصلا نیازی

نیست که کاری انجام بدی منکه غذا بیشتر اوقات خونه نیستم وتو

هم اگر میخواستی غذایی چیزی بخوری برای خودت درست کن...

بعدش در یه اتاقی رو بهم نشون داد وگفت:

-اونم اتاق تو هستش.

ورو به من ادامه داد:

-خوب تو چیزی نمیخواهی بگی؟

من-خوب راستش میخواستم بگم ازون جایی که داخل یه بیمارستان

کار میکنیم بهتره که همکارا در مورد این موضوع چیزی ندونن؟

پرهام-باشه منم میخواستم اینو بگم

بعدش از سر جاش بلند شدو گفت:

حالا میتونی به دید زنت ادامه بدی-

شیطونه میگه بزم لهش کنم...خوب بهش بگو تو خودت هزار بار این

خونه رو دیدی برای منی که اولین باره دیدمش طبیعیه کنجکاو

بشم...وللش بابا این با خودشم درگیره(این استعاره از پرهام بود)

خوب داشتتم میگفتم تقریبا دویست متر بود ویه هال وپذیرایی جدا

داشت...فکر کنم هالش یه سی متری باشه از سمت چپ که

میرفتی یه سه تا پله بالاتر پذیراییش قرار داشت وهمچنین

سمت راست یه راهرو بود که چهارتادر داخلش بود فکر کنم سه تاش

اتاق بود ویکیش سرویس بهداشتی و کنار راهرو هم آشپزخونه بود

که اصلا نگاش نکردم چون اصلا به کارم نمیاد والا....

بخوام خیلی هنر کنم یه سوسیسی بندری سوخته درست کنم...رفتم

داخل اتاقی که پرهام بهم نشون داد همه ی وسایلیش قرمز مشکی

بود یه تخت دونفره ی مشکی که وسط اتاق بود وپتو وبالش روش

هم باز قرمز مشکی بود وروی پتوش هم گلای قرمز رز خودنمایی

میکردن بابا اینا چقد دلخوشن...

دوتا کمد یک نفره که به صورت نصف قلب بهم چسبیده بودن وکنارش

هم یه میز آرایش بود که بازم آینه‌ش به شکل قلب بود و تمام وسایل
آرایش روی میز اون چیده شده بود سمت راست اتاق یه آینه
سرپایی قرار داشت وقتی دیدمش یاد آینه های اتاق پرو مغازه ها
افتادم... نه بابا هر کی اتاقمو چیده دستش درد نکنه سلیقش قابل
قبوله...

نمک شناس همینم از سرت زیاده... اوا وجدان جان تو باز اومدی که به
گیر بدی؟؟؟؟... آیشش

لباسامو دراوردم و روی تخت خوابیدم خداییش خیلییی خسته بودم باز
خوبه فردا شیفت عصر هستم و میتونم بگیرم بخوابم.

من-ای بابا اگه گذاشتن بخوابم

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم... از روی میز عسی که برش
داشتم اسم رها مونگلی روش اومده بود... اگه رها بفهمه همچین
اسمی براش گذاشتم که تیکه بزرگم گوشمه.

من-بمیری رها ان شاا... اگه گذاشتی بخوابم

رها-مرض پاشو ببینم الان چه وقت خوابه وقتی من بیدارم تو چرا باید
بخوابی؟؟؟؟

من-ای درد بگیری واسه اینکه خودت بیداری منم بیدار کردی؟

رها-آره چرا من باید پیام از کله سحر بیمارستان کار کنم ولی تو توی
تختت بخوابی؟؟؟

من-چشم نداری ببینی که کپه مرگمو بزارم... حالا چی کار داری؟

رها-هیچی زنگ زدم ببینم دیشب خوب بود؟

من که هنوز گیج خواب بودم نمی فهمیدم منظورش چیه واسه همین

گفتم:

آره خوب بود-

یه دفه ای رها ساکت شد ومنم که تازه فهمیده بودم منظورش چیه

با جیغ سر جام نشستم وبهش گفتم:

دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه میکشمت-

بعدش گوشی رو قطع کردم...ساهتو که نگاه کردم ۱۱:۳۰ بود..

من-ای بابا هنوز که صبح زوده

تا اومدم دراز بکشم یه دفه ای در اتاقم باز شد ویه نفر اومد داخل.

پرهام-کوش؟؟کجاس؟؟

منکه با چشمای گرد شده از تعجب به موجود روبروم نگاه میکردم

گفتم:

-چی کجاس؟؟؟

پرهام-بابا سوسک دیگه...

من-سوسک کجا بود؟؟

یه دفه ای پرهام که تا اون موقع داشت اتاقو میگشت یه جا ایستاد

وگفت:

-منو گرفتی...پس چرا جیغ میزنی؟؟؟

من-خوب داشتم سر رها جیغ میزد

یه چند ثانیه هر دومون ساکت موندیم وبهم دیگه نگاه کردیم بعدش

هر دو زدیم زیر خنده...

من-میگم چه قدر خوشتیپ شدی؟

پرهام-میدونم

وقتی اینو گفت بیشتر خندم گرفت اونقدر خندیدم که از چشم اشک

میومد... پرهام که تازه فهمیده بود که چی گفته به من گفت:

بایدم بخندی تا جیغ زدی اصلا نمیدونم چه جوری اومدم -

وبعدش از اتاق رفت بیرون... آخه یه شلوارک پاش بود و به پیراهن که

برعکس پوشیده بود وموهایش به طرز خیلی خیلی خنده داری شاخ

شاخی شده بود.

دیدم دیگه خوابم نمیره منم بلند شدم اول رفتم حمام ولباس

مناسبی پوشیدم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۲:۱۵

بود... گرسنم بود رفتم داخل آشپزخونه یه دفه ای یادم افتاد که دیگه

صبحانه ی آماده ای نیست که من بیام بخورم... عذا گرفتم حالا چی

کارکنم؟؟؟؟... رفتم طرف یخچال خوبه حداقل پر بود شیر دراوردم و با

یه خورده بیسکویت خوردم ورفتم آماده شدم وپیش به سوی

بیمارستان.

گلی- یعنی پریساجون دیگه حالم خوبه خوب شده؟

منم همونطور که داشتم پرونده ی پزشکی گلی رو چک میکردم

بهش نگاه قشنگی انداختمو گفتم:

بله خانم گل معلومه که حالت خوب شده -

گلی لب ورچید وگفت:

- پس چرا هر وقت از بیمارستان میخوام برم همه ی دکترا اینو میگن

ولی دوباره بعد از چند وقت برمیگردم اینجا؟؟؟؟ من اینجارو دوست

ندارم.

منم همونجور که داشتم به غرغرای گلی میخندیدم گفتم:

- عزیزم این دفه دیگه حالت خوبه خوب... ولی اگه داروهاتو وآمیولاتو

استفاده نکنی دوباره حالت بد میشه و برمیگردی پیش ما.

گلی-وای نه قول میدم همه ی داروهامو بخورم

من-آفرین خانم گل...خوب من دیگه برم

گلی لباشو غنچه ای کرد وگفت:

-پریسا جونى نمیشه پیشم بمونی؟؟؟چون خاله رها هم که رفته

دیگه کسی پیشم نمیاد.

من-اگه قول بدی وشیطونى نکنى وقتى بیمارام رو چک کردم میام

ومببرمت داخل حیاط با هم بازی کنیم...باشه خانم گل؟

گلی دستاشو بهم کوبید وگفت:

چشم قول میدم-

با لبخند از اتا گلی بیرون اومدم همه ی دکترا وپرستارا خیلی گلی رو

دوست دارن...اوایل که اومده بود اینجا خیلی بد خلق بود ومن کنجکاو

بودم که چرا این دختر بچه ی شش هفت ساله چرا هیچ همراهی

نداره که بعدش فهمیدم این بچه رو از پرورشگاه فرستادن وقتى اینو

فهمیدم خیلی ناراحت شدم وازونجایی که با هیچکدوم از دکترا ارتباط

خوبی نداشت خودم پزشک معالجش شدم وباهش صمیمی شدم

وهچنین بعداز مدتی بارها خیلی مچ شد...اونجور که من شنیدم

پدرش تصادف کرده ومادرش هم بر اثر بیماری قلبی جانس رو از

دست داد وازونجایی که هیچ فامیل خانوادگی نداشت به پرورشگاه

فرستاده میشه و متاسفانه بیماری قلبیشو از خانواده مادریش به

ارث برده ولی خدا رو شکر به اون شدت نیست که نشه با

دارو کنترلش نکرد واگه داروهاش وکارای لازمه رو انجام بده دیگه

نیازی به عمل کردن نداره.

بعد از ویزیت بیمارام رفتم به ایستگاه پرستاری تا پرونده ی یکی از بیمار هارو سر جاش بزارم همینکه برگشتم با صورت عصبی سمیعی روبرو شدم واز جلوم گذشت با عصبانیت روی صندلی نشست با اینکه کنجکاو شدم که چرا عصبی شده ولی چیزی نگفتم و به طرف پلویون رفتم تا یه چای بخورم و بعدش برم پیش گلی...

داشتم چای میخوردم که شیدا اومد داخل دختر خوبی بود تقریبا داخل یه رنج سنی بودیم به خاطر هین تونستم باهاش رابطه ی دوستانه داشته باشم:

من-سلام...خسته نباشید.

شیدا همون طور که خودشو روی مبل پرت میکرد جوابمو داد:
ممنون...همچنین-

داشتم چای میخوردم رو به شیدا گفتم:

-تو نمیدونی چرا این سمیعی امروز عصبی بود؟

همین که اینو گفتم شیدا زد زیر خنده.

شیدا-چون به وصال یار نرسیده.

با تعجب گفتم:

منظورت چیه؟-

شیدا-هیچی از وقتی که این دکتر مهرزاد اومده کیانی رو بیخیال شده

وچسبیده به این مهرزاد...مثه اینکه میخواستته انتقالی بگیره بره

بخش مغز و اعصاب ولی رئیس بیمارستان موافقت نکرده.

منم خندم گرفته بود میدونستم که همه ی دخترای مجرد بیمارستان

عاشق پرهام شدن ولی اگه بخوای سمیعی رو زوج پرهام حساب

کنی مطمئنا خنده دار ترین زوج سال میشن....نه به سمیعی که

همه جای صورتش عملیه واونقدر فیسوافاده ایه ونه به پرهام که...

از سر جام بلند شدم که شیدا گفت:

کجا میخوای بری بیجت نکردن که-

من-به گلی قول دادم وقتی که بیکار شدم برم پیشش

شیدا-راستی شنیدم وضعیتش خوبه...اگه همینطور پیش بره نیاز

نداره وقتی به سن قانونی برسه دیگه عمل کنه.

من-آره همین طوره..فعلا

همینکه رسیدم پیش اتاق گلی دیدم که میلاد اومده پیشش وداره

باهاش حرف میزنه...رفتم داخل دیدم که میلاد داره میخنده وگلی

درحالی که اخم کرده هی پشت سر هم میگه:

-نمیخوام...نمیخوام...نمیخوام

رفتم جلو که هم میلاو هم گلی متوجه من شدن...دستی روی سر

گلی کشیدم که گفت:

پریساجون منو نجات بده-

روبه میلی گفتم:

-چی بهش گفتمی که اینجوری اخم کرده ؟

به جای میلی ،گلی گفت:

-عمو میلاد میگه وقتی از بیمارستان رفتی باید باهام عروسی کنی

ولی من بهش میگم نمیخوام ولی اون میگه باید باهش عروسی

کنم...

با چشمای گشاد شده به میلاد نگاه میکنم وبه شوخی میگم:

-تو خجالت نمیکشی که به دختر بچه ی شش ساله چشم داری؟

میلی-نه چرا خجالت بکشم باید زخم بشه.

گلی ایندفعه با جیغ گفت:

نه۔۔۔

منو میلاد با هم زدیم زیر خنده...

من-خانم گل ناراحت نباش مگه من میزارم که تو با این پدربزرگ

عروسی کنی.

میلی-دستت مرسی حالا شدم پدربزرگ؟

من-حالا که میبینم خداییش پدربزرگام از تو جوونترن

میلی میخواست چیزی بگه که موبایلم زنگید...نگاش که کردم کد

کشور سوئد بود فکر کنم که سارا بود.

من-به به میبینم که بالاخره یادی از من کردی..

سارا-نه که تو کردی؟

من-حالا که تو کردی ولش خوبی؟

سارا-اوهوم خوبم...دلم واست خیلی تنگیده

من- منم عزیزم...راستی حدس بزن که داخل بیمارستان با کی

همکار شدم؟

سارا-نمیدونم کی؟

من-میلاد.

نگاهی به میلی کردم که داشت با چشای ریز و کنجکاو بهم نگاه

میکرد.

سارا با صدای هیجانزده ای گفت:

-راست میگی؟

من که میدونستم سارا از سالها قبل عاشق میلی هستش ولی

وقتی میلاد برگشت ایران مدتی افسرده شد ولی بعدش یه طوری

رفتار کرد که انگار اونو فراموش کرده.

من-آره.

سارا-آهان

ازینکه اینقدر زود هیجانش فرو کش کرد متعجب شدم ولی چیزی نگفتم یه خورده با هم حرف زدیم ولی اون سعی میکرد که دیگه در مورد میلی حرفی نرنه.

وقتی تلفنو قطع کردم میلی گفت:

-کی بود که منو میشناخت؟؟؟

من-سارا بود...یادت هست که؟

میلی وقتی اسم سارا رو آوردم یه جورایی غمگین شد.

میلی-آره...آره یادمه راستی ازدواج کرد؟...یادمه اونموقع که من

سوئد بودم با پسر دوست باباش نامزد بود.

من-نه بهم خورد.

میلا با تعجب و صدای بلند گفت:

-راست میگی؟ ولی اونا که بهم علاقه داشتن

من-پسره مورد دار بود و دوست دخترشو حامله کرده بود سارا فهمید و ازش جدا شد...

میلی یه جور انگار که زوری باشه لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت...نه

بابا انگار این علاقه دو طرفه بوده.

بعد رفتنه میلی با گلی رفتیم داخل حیلط و یه خورده بازی کردیم.

دو ماه از همخونه شدن منو پرهام میگذشت...همونطور که پرهام

گفته بود داخل هیچکدوم از کارای همدیگه دخالت نمیکردیم

ولی رفتارمون طبق یک قرارداد انوشته مثل قدیما صمیمی شده بود

البته نه به اون صمیمیت ولی باهم انگاری صلح کرده بودیم وگاهی اوقات با هم شوخی و همچنین دعوا هم میکردیم... تابستون رو به اتمام بود و فصل پاییز در حال رسیدن بود... پریا هم که تقریباً داخل ماه هشتم بود و جنسیت بچش پسر بود... از وقتی که فهمیدم پسره اینقدر خوشحالم که حد نداره هر کی هم واسش یه اسم میگه... امشبم که خونه ی عمه کتی دعوت داریم... خدارو شکر منو پرهام شیفتای همدیگه رو میدونیم برای همین واسه رفت و آمد و مهمونی مشکلی نداریم... داخل این چند ماه فهمیدم که پرهام هنوز اون غرور مزخرف گذشتشو داره... امشب قرار بود که عمه کتی علاوه بر ما خانواده ی سایه رو هم دعوت کنه ولی نمیدونم چرا اصلاً از سایه خوشم نییاد و همچنین از شوهر هیزش مرضش.....

پرهام- ای بابا چرا اینقدر طولش میدی؟ مگه میخوای بری عروسی آخه.

همونطور که داشتم شالمو روی سرم مرتب میکردم و به حرص خوردن و غرغرای پرهام میخندیدم بهش جواب دادم:

-بابا حرص نخور پوستت خراب میشه

پرهام- آره والا راست میگی اینقدر از دستت حرص خوردم که پوستم چروک شده.

از اتاق اومدم بیرون که گفت:

-چه عجب اومدی؟

منم همونطور که داشتم کفشامو میپوشیدم بهش گفتم:

خوب بابا مردم اینقدر غرغو... حالا که آماده شدم بیا بریم دیگه.-

پرهام که داشت از خونه خارج میشد بهم گفت:

بالاخره کمال همنشین در من اثر کرده دیگه -

با کیفم زدم به بازوش.

- پرو من کی غرغر کردم؟

سوار آسانسور که شدیم، گفت:

پس من بودم اون اوایل... -

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- خوبه خوبه حق داشتم بهت غر یزنم ازبس که شلخته ای حالا هم از

صدقه سری همین همنشینه که دیگه وسایلات شلخته نیست.

زیرلب ولی طوری که من بشنوم گفت:

- آره راست میگی فقط به درد لباس جمع کردن و خونه تمیز کردن

میخوری مگر نه.

من باجیغ:

- چییییییی؟

پرهام با خنده گفت:

- خوب راست میگم دیگه با اون آشپزی سه روز پیشت نزدیک بود

خونه رو آتیش بزنی.

خودمم خندم گرفت ولی با حرص بهش گفتم:

حالا هرچی ولی اگه دفه ی دیگه این موضوعو بگی خودت میدونی -

پرهام - وای مامانم اینا...

بدون توجه بهش رفتم سوار عروسکش که یک سراتو کوپه بود

سوار شدم... بار اولی که سوار ماشینش شدم اونقدر غرق افکارم

شدم که نفهمیدم چه ماشین توپی داره ولی حالا نمیدونم چرا هر

وقت این ماشینو میبینم بی خودی نیشم شل میشه...

نه بابا حالا که میبینم شوهر پولدار داشتن چه نعمت بزرگیه خودمم
خبر نداشتم؟؟؟...نه مثله اینکه باورت شده اینی که بغل دستت
نشسته شوهر ته ها...ااااا وجدان جان تویی نه بابا کی گفته باورم
شده؟...ااااا همین الان گفتم پری.....نه من همه چیزو تکذیب
میکنم...بالاخره یک بار دیگه که سوتی میدی که؟
با صدای پرهام به خودم اومدم...

پرهام- پیاده شو دیگه نکنه میخوای بشینی توی ماشین؟
من- هه هه هه بامزه.

با هم رفتیم داخل همه اومده بودن مثله اینکه ما آخرین نفر بودیم...با
همه سلام کردیم...خانواده هامونم ازینکه منو پرهام با هم کنار
اومدیم خوشحال بودن خوب خودمم خوشحال بود چونکه کلا من
داخل محیطی که زندگی میکنم باید با افرادش صمیمی باشم وگرنه
افسرده میشم بدجور.

رفتم داخل اتاق سابق پرهام ولباسمو عوض کردم...یک شلوار جین
سفید ویه تونیک آستین بلند زرشکی که نقشای عجیب غریب ولی
زیبایی داشت پوشیده بودم...آستینامو تاروی آرنج زدم بالا،شالم که
دیگه نذاشتم یعنی عادت نداشتم زیاد ولی خوب الانم که همه خودی
هستن.

از اتاق میخواستم برم بیرون که سینه به سینه ی پرهام شدم که یه
دفعه ای با دیدنم اخمی کرد،مچ دستمو کشید وبرد داخل اتاق...منم
داشتم با تعجب بروبر نگاهش میکردم که شالمو از روی تخت برداشت
وداد دستمو بهم گفت:

-فکرکنم یادت رفت اینو بزنی؟

نمیدونم چرا ناخودآگاه از اینکه برام غیرتی شده هم خوشحال شدم
و هم حرصم گرفت... بیخیال حس اولی شدم و دومی رو در نظر
گرفتم:

- پرهام بهت نمیداد که ازین اخلاقا داشته باشی.... درضمن همه اینجا
خودین که؟

پرهام با اخم بیشتری گفت:

- بهتره اینو امشب بزنی.

من- نخیرم نمیزنم پس بهتره کاری بهم نداشته باشی.

پرهام که معلوم بود داره حرص میخوره ولی با آرامش ساختگی بهم
گفت:

- به نفع خودته که بزنی چون خوش ندارم که امیر هی بهت زل بزنه
اونوقت دیگه تضمین نمیکنم چه رفتاری از خودم نشون بدم.

میخواستم جوابشو بدم که دیدم حرف حق که جواب نداره... خودمم
حوصله نداشتم یکی هی بهم زل بزنه برای همین رفتم جلوی آینه
شالو روی سرم مرتب کردم.

من- خوب اگه پرنس حاضرشدن بریم دیگه.

پرهام ایستاد دم در اتاق و دستشو به نشونه ی بفرمایید در آورد و بهم
باشوخی و خنده گفت:

اول پرنسس ها.

من- اوهو چه جنتلمن.

داشتم میرفتم که بازم پرهام دستمو از پشت گرفت و گفت:

- این چه طرزشه دیگه؟

پفی کردم برگشتم طرفشو دستمو کشیدمو گفتم:

-چی چه طرز شه؟

پرهام- تو که اگر این شالو نمیزدی که سنگین تر بودی همه ی موهات
از پشت ریخته بیرون که...

من-بابا حاجی جون تو رو خدا ول کن دیگه.

پرهام-نه مثله اینکه خودم باید یه کار کنم.

بعدم سریع شالمو برداشت ورفت پشت سرم ایستاد و

کلیپسمو برداشت ومو هامو پیچید وکلیپسو روی اونا گذاشت وامد

جلوم وایساد وشالو گذاشت روی سرم وداشت مرتبش میکرد.

منم همچین مسخ کاراش شدم که انگاری قدرت حرف زدنو از دست

داده بودم...همونجور که داشت شالمو درست میکرد منم روی

صورتش زوم کرده بودم...به اون پیشونی کشیده و چشماش که

عسلی وطوسی باهم قاطی بود ولی بیش تر به طوسی میزنه وبه

ندرت دیدم که چشاش عسلی باشه و بینی که همچین قلمی ونوک

تیز بود که انگاری سه چهارتا عمل روش انجام شده تا اینجوری شده

ورسیدم به لباس...وای ننه چه لبای جیگری داره.

یاخدا چرا اینجوری شدم...برشیطون لعنت.کارش که تموم شد با

مهربونی تو چشمم زل زدو گفت:

-خوب حالا دیگه بریم

چرا تا حالا دقت نکردم که صداس اینقدر دلنشینه...یه دفه ای

چشمامو درشت کردم این فکرا چیه که میکنم...نه انگاری جن زده

شدم....آب دهنمو نا محسوس دادم پایین بهش گفتم:

مرسی -

واز اتاق زدم بیرون...اونم باهام هم قدم شد رفتیم طرف سالنی که

همه نشستند بودن رفتم وروی مبل کناریه پریا وپویا نشستیم...پریا

خودشو به طرفم کشید وبا شیطنت گفت:

-بینم تو که رفتی لباساتو تعویض کنی پس چرا اینقدر طولش

دادی؟؟؟

رو به پریا گفتم:

-میخواهی کلیاتو بهت یگم یا با جزئیات؟

پریا چشاشو گرد کرد که خندم گرفت.

پریا-منو گرفتی؟

من-آره معلوم نیست.

با صدای عمه که همه رو به شام دعوت میکرد...بلند شدیم وبه طرف

میز شام رفتیم سر میز شام سمت راستم پریا وسمت چپم پرهام

نشسته بود واز شانس خیلییییی خوبم امیر وسایه روبرم

بودن...اینقدر بی

چشم ورو بهم زل زد که غذا زهرم شد به طوری که پریا هم صدایش

دراومد وداخل گوشم گفت:

-این چقدر هیزه؟؟؟نکنه صورتتو با بشقاب غذایش عوض گرفته؟

تا خواستم خوب بدم یه دفه ای پرهام از سر میز بلند شد و رو به

مادرش گفت:

مرسی مامان..زحمت کشیدید.-

بعدش رو به من گفت:

پریسا اگه خوردی پاشو...-

یه طوری بهم گفت که فهیدم دراصل داره بهم میگه چه خوردی چه

نخوردی پاشو...الان اگه رها اینجا بود میگفت:جونم غیرت.

عمه-پسرم تو خوردی ولی پریسا که هنوز هیچی نخورده.

من-نه عمه جون دستتون درد نکنه...سیرشدم.

آره جون خودم...با پرهام به طرف سالن نشیمن رفتیم.

اووووووف چه عجب اینا رفتن...تا حالا اینقدر معذب نبودم...وقتی که

خانواده ی سایه رفتن،هممون داخل سالن پذیرایی جمع شدیم تقریبا

ساعت ۱۱:۳۰ بود...همینکه نشستیم...پریا رو بهمون گفت:

بچه ها نمیخواین واسه نی نی من اسم انتخاب کنین؟-

من-وااای بازم این بحث تکراری.

پرهام-خوب راست میگه تا حالا چندتا اسم گفتیم هی گفتی نه..

پریا-خوب چی کار کنم قشنگ نبودن...درضمن من اسمی میخوام که

حرف اولش پ باشه.

من-حالا حتما باید پ داشته باشه.

پویا-رو حرف خانم من حرف نزن وقتی میگه پ داشته باشه یعنی

باید داشته باشه.

من-وااا مردم اینقدر زن زلیل.

پویا-اینم خودش یه شغله دیگه.

هممون خندیدیم بعد از اون هر کس یه اسمی میگفت ولی پریا قبول

نمیکرد...پوریا...پندار...پدرام...پیمان...پاوه هیچ کدوم رو قبول نمیکرد...یه دفعه ای

پویا گفت:

-پشه چطوره؟

چشای من گرد شد وپریا با جیغ گفت:

-چییییی؟

پویا همونطور ریلکس به کاناپه تکیه داد وگفت:

-پشه...خودت گفתי اسمی میخوام که نه تکراری باشه و نه داخل

فامیل داشته باشیم.

پریا-پویا ساکت باش.

همونطور که داشتیم میخندیدیم، پریا رو به من گفت:

-تو چرا چیزی نمیگی...همه یه اسم گفتن ولی تو از اول ساکت

بودی...

من-راستش یه اسم داخل ذهنمه ولی هرچه قدر منتظر بودم

هیچکس اونو نگفت.

پریا-خوب بگو چیه؟

من-به نظر من اسمش باشه پارسا...داخل فامیل هم کسی رو به

این اسم نداریم...منکه این اسمو خیلی دوست دارم دیگه تصمیم با

خودتونه.

یه لحظه پریا سکوت کرد و بعدش گفت:

راست میگه به نظر منم پارسا اسم قشنگیه.-

ساعت ۱:۳۰ بود که دیگه میخواستیم برگردیم خونه...انقدر گرسنم

بود که نگو ولی خوب روم نمیشد به عمه بگم...وللش الان میرسم

خونه یه چیزی میخورم...آره نه که خیلی آشپزی بلدی...ااا وجدان جان

تو چرا هی میای حال گیری میکنی...دیگه دیگه.

همینکه رسیدیم بدون حرف رفتیم داخل اتاقم لباسامو با یه لباس

راحتی عوض کردم اومدم ورفتم داخل آشپزخونه...خوب حالا چی کار

کنم...

خوب خوبه یه نیمرو درست میکنم...دوتا تخم مرغ از داخل یخچال

برداشتم و گذاشتم روی کابینتا.

پرهام-داری چی کار میکنی؟

منکه از حضور ناگهانی پرهام سکتته رو زده بودم بهش گفتم:

چرا اینجوری اعلام حضور میکنی بابا ترسیدم-

پرهام-خوب حالا گفتم داری چی کار میکنی؟

من-معلوم نیست دارم بندری میرقصم خوب میخوام نیمرو بخورم...

پرهام همونطور که داشت میرفت بیرون بهم گفت:

-منم گرسنمه برای منم دو سه تا تخم مرغ بزا.

یه دفه ای هر دو مون ساکت شدیم ویه هم نگاه کردیم وباهم زدیم زیر خنده..

من-خجالت بکش مگه مرغم که تخم مرغ بزام.

پرهام که سعی داشت خندشو کنترل کنه گفت:

بیخشید اشتباه لفظی بود-

بعدش دوباره میخواست بره بیرون که بهش گفتم:

هی آقاهه-

پرهام-دیگه چییه؟

من-خوب بیا درستشون کن

پرهام-چی...بابا چهارتا تخم مرغه دیگه

من-خوب باشه من بلد نیستم درست کنم تازه ممکنه شور بشه.

پرهام-تو واقعا یه دختری آخه کی بلد نیست نیمرو درست کنه؟؟؟

بعدش اومد که نیمرو هارو درست کنه با خودش زیرلب گفت:

گرچه خودمم بلد نیستم-

تک خنده ای کردم و دیگه چیزی نگفتم:

روبروی هم سر میز ناها ر خوری نشسته بودیم وداشتیم به ماهیتابه

ی وسط میز نگاه میکردیم:

من - مطمئنی که خوشمزس یه وقت نکشمون؟

پرهام - نه خوشمزس ولی تضمین نمیکنم آخرین بار که دست پختمو
خوردیم تا صبح....

من - دیگه نگو میدونم

بعدش هردومون خوردیم وقتی اولین لقمه رو خوردیم... به هم نگاهی
انداختیم و پرهام گفت:

خوشمزه شده -

منم با لودگی گفتم:

آره خوشمزس اگه شوریشو با تیزی فلفلشو در نظر نگیریم عالییه. -

وبعد از خوردن اون غذای شاهانمون من ظرفا رو شستم وبعد به اتاقم
رفتم... بدون اینکه بدونم یه روزی.....

آموخته ام که عاشق نشوم...

اگرهم شوم به موقع شوم...

ولی خوب اگر بی موقع هم شوم...

به قول معروف میگویند: «کار دل است»

پس اگر در اوج بی موقگی

معشوق تنهایم گذاشت...

آنوقت می گویند کار کیست و چیست؟؟؟

پس لعنت بر دلی که بی موقع عاشق شود...

همینکه رسیدم به ایستگاه پرستاری تا پرونده ی بیمارهارو تحویل بدم دیدم رها داره با دو به طرفم میاد...

من - چته پس... خجالت بکش آخه یه دکتر اینجوری میدوه؟

رها - پریسا... پری... پریسا

من - چته چرا اینجوری هی صدام میکنی؟

رها-اومد...اومده...وای خدا جون نوکرتم

من-کی اومده؟چرا تو اینجوری میکنی؟

رها-پری آرمان برگشته

من که خندم گرفته بود بهش گفتم:

-خوب خوش آمد،چرا تو داری اینجوری بالا پایین میپری؟

رها-خوب شویمان اومده ...سه ساله ندیدمش...وایییی خدا جووووون

من-رها خدا شفات بده انشاءالله...ولی خوب بهت تبریک میگم بالاخره آرمان اومد تا از ترشیدگی درت بیاره.

رها-خفه شو مگه من چند سالمه؟

من-دیگه دیگه.

هونطور که داشتیم به طرف پاویون میرفتیم نگاهی به ایستگاه پرستاری کردم وبه رها گفتم:

-راستی رها یه دو روزی هستش که سمیعی رو نمیبینم کجاس؟

رها-مگه نشنیدی بالاخره با هزار دوزو کلک که بود تونست به قسمت مغزواعصاب انتقالی پیدا کنه...

با شنیدن این حرف رها یه دفه ای ایستادم...یه حسی به وجودم سرازیر شد...نمیدونم چرا ولی باید اعتراف کنم

یه حسی شبیه به تنفر وهمچنین

حسودی نسبت به سمیعی.

رها-پری چت شد چرا ایستادی؟

ناخودآگاه اخمامو کردم تو هم وبه رها گفتم:

چرا این عروسک چینی باید بره به بخش مغزواعصاب-

رها یه ابروشو انداخت بالا وبا خونسردی گفت:

خوب معلومه همه به عشق کی به بخش مغزواعصاب میرن.-

اخممامو بیشتر کردم وگفتم:

غلط کرده عروسک چینی.-

رها-خوب تو حالا اینقدر حرص میخوری؟...ببینم کلک نکنه عاشق پرهام شدی؟

یه دفه ای اخمام یادم رفت وچشامو گرد کردم:

دیوونه شدی؟ فکر کنم قرصاتو یادت رفته بخوری..

و بدون توجه به رها به طرف پاویون رفتم ولی تا پایان ساعت کاریم به حرفای رها فکر میکردم...وای وای نکنه.

وقتی درو باز کردم صدای تلویزیونو شنیدم که داشت فوتبال پخش میکرد و نشون دهنده ی این هستش که پرهام
خونس...داشتیم به طرف اتاقم

میرفتم که.

پرهام-علیک سلام

من که تازه به خودم اومده بودم بهش نگاهی کردم و گفتم:

سلام ببخشید حواسم نبود-

پرهام همونطور که داشت تق تق تخمه میشکست جواب داد:

خدا ببخشه..

بعدش به طرف اتاقم رفتم...یه یک ساعتی داخل اتاقم بودم ولی دیدم خیلی گرسنمه...رفتم داخل

آشپزخونه...پرهامو دیدم که هنوز داشت تلویزیون

نگاه میکرد...در یخچالو که باز کردم دیدم که انگار قحطی اومده داخل کابینت ها هم هیچی نبود....

تصمیم گرفتم زنگ بزنم که برام پیتزا بیارن...گوشی رو که قطع کردم یه لیوان برداشتم که آب بخورم یه دفه ای
دیدم همه جا تاریک شد...یه خورده آب

از داخل لیوان ریخت روی زمین.

پرهام-ای بابا قشنگ سر جای حساس باید برقا بره.

من-پرهام...پرهام کجایی؟

پرهام-داخل پذیرایی هستم...از جات تکون نخور تا برم فیوزو وصل کنم.

صدای درو شنیدم و این نشون میداد که پرهام رفته تا فیوز رو وصل کنه.

صدای گوشیم رو شنیدم اومدم برم طرف اتاقم که یه دفه ای لیز خوردم روی زمین...پشتم بد جور درد میکرد
روی زانوم نشستیم تا بلند شم که یه

دفعه سمت راست پیشونیم خورد به لبه سنگ اپن.

من-آیییییییی.

لامپا روشن شد ولی من روی زمین نشسته بودم و دستم روی پیشونیم....صدای درو شنیدم و بعد از اون صدای پرهام.

پرهام-پریسا سالمی یا رو به موت؟

من-تا خودم کفنت نکنم ازین دنیا نمیرم...آخخخ

پرهام اومد دم آشپزخونه ایستاد منو که اونجور دید با نگرانی گفت:

-چت شده؟ مگه بهت نگفتم که از جات تکون نخور.

بعدش بهم کمک کرد تا روی مبل بشینم.

پرهام-دستتو بردار تا ببینم چه بلایی سر خودت آوردی...

دستمو که برداشتم پرهام گفت:

خوب خداروشکر یه خراش کوچیکه.-

بعدش رفت سمت جعبه ی کمک های اولیه و به چسب زخم در آورد و اومد روبروم زانو زد در همون حالت بهم گفت:

-نگفتی واسه چی حرکت کردی؟

من-خوب گوشیم زنگ خورد.

یه نگاهی بهم انداخت که تا ته قلبم همه ی وجودم سوراخ شد...

پرهام-خوب یعنی نمیتونستی چند لحظه صبر کنی تا برقا بیاد؟

منکه هنوز مات و مبهوت اون نگاهه بودم دیگه چیزی نگفتم اونم کارشو که انجام داد بلند شد و دستمو گرفت تا بایستم وقتی روبروش ایستادم

دستشو به حالت نوازش مانند کشید روی پیشونیم و بهم گفت:

-هروقت یه چیزی میگم به حرفم گوش کن

آب دهانم رو نا محسوس دادم پایین ولی نتونستم حرفی بزnm فقط سرمو به نشونه باشه تکون دادم...وقتی دید حرفشو قبول کردم لبخندی زد

وبعدش در یه حرکت غیر قابل منتظره یه بوسه ی یک ثانیه ای روی زخم پیشونیم زد وگفت:
آفرین دختر خوب-

وبعدش به طرف اتاقش رفت و من همونطور مات سر جام موندم وداشتم به اون حسی که وقتی پیشونیم رو بوسید
بهم دست داد فکر میکردم...وبا

خودم اعتراف کردم که من اون موجود مغرور مهربونو خیلی خیلی دوستش دارم.

رها-آره داشتم میگفتم...خالم اینا دیشب اومدن خونمون قراره تا دوهفته ی دیگه جشن عروسی رو
بگیریم...دیگه منم دارم میرم قاطی مرغا.

لبخند تلخی تحویلش دادم وگفتم:

-بهت تبریک میگم عزیزم

رها-پاشو جمع کن بره باد بیاد واقعا این تویی که داری اینقدر با ادب با من حرف میزنی؟

من-ببین نمیزاری یه بار باهات مثله آدم صحبت کنم ها.

رها-خوب معلومه باید به زبون فرشته ها با من حرف بزنی.

واقعا به حاش غبطه میخوردم که داره با عشق ازدواج میکنه...ازدواجم که اونطور بود الانم که فهمیدم به شوهرم
علاقه دارم نیدونم باید چی کارکنم اصلا

نمیدونم شوهرم منو میخواد یا نه؟؟؟؟

رها-هووووی دارم با تو حرف میزنم ها...کجایی تو؟؟؟...دو سه روزی هست که دپ شدی فکر نکن نفهمیدم.

به رها چیزی نگفته بودم.

من-خوب معلومه دیگه چند روز دیگه که عروس بشی تا چند وقت مرخصی میگیری معلوم نیست که دیگه کی
ببینمت.

رها-ببین پری من تو رو بهتر از خودت میشناسم پس لطفا چرت نگو...زود تند سریع بگو چه خبره؟؟؟

واقعا احتیاج داشتم که با یکی دردو دل کنم وچه کسی بهتر از رها؟

من-خوب میدونی...راستش...راستش من...خوب من.

رها-برو سر اصل مطلب.

من-خوب من عاشق شدم.

تا اینو گفتم رها همینطور ریلکس به مبل تکیه داد وگفت:

جونت دربیاد گفتم حالا چی میخواد بگه..-

من-یعنی تو متعجب نشدی؟

رها-نه چون مطمئن بودم که تو یه روزی عاشق پرهام میشی.

من-از کجا میدونستی؟

رها-د خوب من اگه تو رو شناسم که به درد هیچی نمیخورم...

من-الانم به درد نخوری...حالا بگو چی کار کنم؟

رها-خاک تو سرت من باید بهت بگم...خوب باید بفهمی که پرهامم تو رو دوست داره یا نه؟البته فکر کنم اون به تو حس داشته باشه.

من-الکی امیدوارم نکن تا خودش نیاد بهم بگه که دوسم داره هیچی رو باور نمیکنم.

رها-خوب احمق جون تو هم باید چراغ سبز نشون بدی که بیاد ابراز علاقه کنه دیگه...الانم که دیگه شیفت تموم شده پاشو امروز تو باید ببریم خونه.

رفتیم داخل پارکینگ میخواستیم سوار ماشین بشیم که گوشی رها زنگید.

رها-سلام آقا...نه نه دارم با پری میرم خونه...!!!! کجایی؟؟...آهان باشه پس ما هم الان میایم...خدافظ عزیز.

من-کی بود؟

رها-آرمان بود با آقای شما کافی شاپ...بودن.گفت ما هم بریم پیششون.

من-باشه بریم.

با رها رفتیم داخل کافی شاپ...آرمان و پرهامو دیدم که پشت یه میز چهارنفره نشسته بودن...رفتیم طرفشون.

رها-سلللامممم بر آقایون خوشتیپ

بعدش رفت کنار آرمان نشست منم رفتم کنار پرهام نشستیم.

من-سلام بچه ها

آرمان هم مثله خود رها گفت:

-سلللا ممام به خانم ها

پرهام-سلام

رها-خوب حالا واسه چی گفتی ماهم بیایم؟

اینا رو داشت رو به آرمان میگفت..

آرمان-تقصیر منه که میخواستم بادی به کلتون بخوره...درضمن تو که نمیخواهی ما رو بدزدن.

رها همون طور که داشت آیس پک آرمانو میخورد جواب داد:

-منظورت چیه؟

آرمان-بهبتره به دوروبرت یه نگاهی بندازی که همه ی دخترا میخوان منو پرهامو قورت بدن.

رها-خوب انتظار داری چی کار کنم بلند شم رو به همشون چاقو بکشم و بگم:«آیییی نفس کش»...در ضمن تقصیر

توئه چرا اومدین جایی که دختر

داشته باشه...هان هان هان؟

آرمان-خوبه والا زنگ زدم به تو که بیای پیشمون تا این دخترا بفهمن که ما هم بله...

رها-خوب من چشم اون دختری رو که بخواد تو رو بدزده در میارم ولی در مورد پرهام نمیتونم کاری بکنم چون

خودش صاحب داره.

چشام گرد شد ازین همه پرووییه رها...پرهامم که داشت قهوه میخورد پرید داخل گلوش وبه سرفه افتاد...آرمان با

خنده گفت:

-اینو خوب اومدی.

خلاصه اون شب یا کلکلاهی رهاو آرمان وتیکه هایی که بهمون میپروندن گذشت...خداییش بعضی اوقات ذوق مرگ

میشدم...میخواستم که فردا برم برای

عروسی رها لباس بخرم که شبش به پیشنهاد پرهام قرار شد با هم بریم...دیگه چی ازین بهتر.

بعد از کافی شاپ منو پرهام اومدیم خونه مادرم اینا...بعد از شام بود که منو پریا وپویا وپرهام نشسته بودیم تو

سالن نشیمن...مادرم وبابام هم به ما

پیوستن...

منو پریا و مامان داشتیم با هم صحبت میکردیم که یهو پریا گفت:

-راستی یادم رفت یه چیزی بگم.

اونقدر بلند گفت که توجه بقیه هم به ما جلب شد.

مامان-چی شده؟...چی رو یادت رفته بگی؟

پریا-امروز صبح که پیش مامان بودم گفت که انگاری سایه میخواد از شوهرش طلاق بگیره.

تا اینو گفت نفس تو سینم حبس شد.

پرهام-طلاق بگیره؟ واسه چی؟

پریا-من چه میدونم ولی فکر کنم شوهرش دیگه نمیخوادش انگاری دوباره عاشق شده.

پرهام دیگه چیزی نگفت...وای وای وای آخه چرا الان باید این اتفاق بیفته؟؟؟ الان که تازه فهمیدم پرهامو دوست دارم.

به پرهام نگاهی انداختم...میترسیدم که پرهام هنوز سایه رو دوست داشته باشه در این صورت.....نه نه من طاقت ندارم.

داخل راه بودیم داشتیم برمیگشتیم خونه پرهام به طرز عجیبی سکوت کرده بود و من داشتم به این فکر میکردم که پرهام هنوز.

حتی از اعترافشم وحشت داشتم...چه برسه به واقعیتش..

اون شب من بودمو اشکای من وفرداهای پر از.....

تازه خونه رسیده بودم...داشتم حاضر میشدم که برم بازار و برای عروسی رها خرید کنم.

وقتی اومدم پرهام خونه بود...از دیشب باهش حرفی نزده بودم نمیدونم یه جورایی به حال خودش گذاشتمش تا با خودش خلوت کنه.

اون حق داره تا با خودش فکر کنه تا تصمیمی برای آیندش بگیره...ولی هرگز دوست ندارم حالا که فهمیدم بهش یه حسی دارم.....اههههه

سوییچ رو برداشتم واز اتاق زدم بیرون پرهامو دیدم که روبروی تلویزیون روی کاناپه نشسته و تلویزیون تماشا میکنه.

من-سلام

نگاهی بهم انداخت وگفت:

-علیک سلام...کجا به سلامتی؟

من-دیروز که گفتم میخوام برم بازار خرید دارم

پرهام-متاسفم یادم رفته بود

من-اشکالی نداره خودم میرم

پرهام از سر جاش بلند شد واومد روبروم ایستاد وگفت:

-من برای این گفتم متاسفم چون قرارمون یادم رفته بود به خاطر این نگفتم که خودت تنهایی بری خیابون خانوم کوچولو.

بعدش رفت داخل اتاقش که حاضر بشه...اگه بگم تو دلم عروسی بود دروغ

نگفتم البته چه بهتر با ماشین اون میریم یه خورده هم ملت ببینن که ما

هم بله.

از اتاقش که اومد بیرون...میخواستم بگم تیپت تو حلقم ولی جلوی خودمو گرفتم...

یه شلوار کتان مشکی که یه کوچولو تنگ بود ویه پیراهن خاکستری تنگ که عضلاتشو به خوبی نمایان کرده بود ویه جفت کفش اسپرت

خاکستری...موهاشم که نگم بهتره میمیرم واسه موهاش...داده بودشون بالا ولی موهاش لجوجانه بازم روی پیشونیش ریخته بودن.

پرهام-خوب بریم دیگه.

من-باشه راستی پس سوییچت کو؟

پرهام-با ماشین تو بریم بهتره.

خخخخخ منو بگو که چقدر دلمو صابون زده بودم....

وای من دیگه غلط بکنم با پرهام پیام خرید...قرار بود که اول برای اون لباس بخریم...ولی آقا هنوز لباس مورد نظرشو پیدا نکرده بود...داشتیم میرفتیم

داخل یه مغازه دیگه که بهش گفتم:

-ببین این آخرین مغازه ای هستش که باهات میام دیگه. بخدا تو از دخترا هم بدتری.

پرهام که به حرص خوردن من میخندید گفت:

باشه بیا بریم داخل -

رفتیم داخل مغازه... داشتیم کت شلوارهارو دید میزدیم که چشمم خورد به یه مانکن... منکه از مدل کت شلوارا چیزی سرم نمیشد ولی خیلی قشنگ

یه کت شلوار مشکی که روی یقه ی کت نگین کاری شده بود و جنس پارچهش هم براق بود.

من - پرهام بیا اینو ببین.

پرهام وقتی خوب دیدش گفت:

آره خوبه بزار برم فروش کنم -

بعد از ده دقیقه بالاخره از اتاق پرو اومد بیرون... خیلی به تنش میومد... با لبخندی که زدم فهمید که خوشم اومده.

من - خوب خدارو شکر خرید تو تموم شد... زود تند سریع که نوبت منه.

یک ساعتی بود که داشتیم لباسارو نگاه میکردیم هرچی من انتخاب میکردم

اون یه ایرادی میزاشت روش هرچی اون انتخاب میکردم من یه ایرادی

میزاشتم روش.

داخل ویتترین یه لباس به چشمم خورد... لباسی سفید که بالا تنش مدل یقه رومی بود و دامنش هم ازینا بود که از جلو کوتاه واز پشت بلند میشد

و پشتش هم یه پایون مشکی میخورد و روی بالا تنش نگینایی طراحی شده بود که به زیباییش اضافه کرده بود.

پرهام - ازون خوشت اومده

من - آره خیلی قشنگه مگنه؟

پرهام - آره ولی

من - باشه باشه برای بالاش یه چیزی میپوشم... برای دامنش هم یه فکری میکنم... بریم فروش کنم.

وقتی که لباسو پوشیدم خیلی به تنم میومد... اومدم بیرون که پرهام گفت:

- خوب چه طور بود؟

من - همین خوبه بریم حساب کنم

پرهام اخم کوچیکی کرد و گفت:

شما لازم نیست حساب کنی خودم پولشو میدم-

من-باشه هر جور خودت راحتی ولی فعلا حساب نکن تا برم کفشای مجلسیشم یه نگاهی بکنم.

پرهام با خنده گفت:

خوبه والا منکه فقط یه تعارف زدم-

باشیطنت ابرویی بالا انداختمو گفتم:

خوب تعارف اومد نیومد داره-

ساعت تقریبا نه بود بود که از پاساژ زدیم بیرون.

من-موافقی بریم اون فست فودی شام بخوریم مهمون من

پرهام-باشه بریم مهمون تو ولی به حساب من

خندیدم میخواستم حرفی بزنم که موبایلم زنگ خورد...نگاهش که کردم پویا بود.

من-سلام داداشی...چه عجب یادی از ما کردی

پویا-خواهری فعلا وقت این حرفا نیست

داشت حرف میزد که صدایی شبیه به صدای پیجر بیمارستان شنیدم...

من-داداشی تو بیمارستانی؟

پویا-آره آره پریا دردش اومده اومدیم بیمارستان...زود بیاین بیمارستان خودتون...

من-باشه باشه الان میایم.

گوشی رو که قطع کردم پرهام با نگرانی گفت:

-چی شده؟

من-مثله اینکه پریا وضع حمل داره...زود باش بریم بیمارستان.

سوار ماشین شدیم وبه طرف بیمارستان حرکت کردیم ومن به این فکر میکردم که پریا زودتر داره وضع حمل

میکنه...

تا وقتی که برسیم بیمارستان حرفی نزدیم... به بخش زنان زایمان که رسیدیم مامان، عمه کتی، عمو و بابا روی
صندلی های راهرو نشسته بودن ولی

پویا همین طور هی داخل راهرو رژه میرفت... رفتیم طرفشون با همه سلام کردیم.

من - کی بردنش اتاق عمل.

عمه کتی - یه دو ساعتی میشه

پرهام - خوب پس یه نیم ساعت دیگه بیرون میاد.

یه نیم ساعتی گذشته بود ولی هنوز پریا رو بیرون نیورده بودن...

من - اَهههه پویا میشه اینقدر رژه نری... سرگیجه گرفتم جای تو

مامان - عزیزم خوب درکش کن... نگرانه

همون موقع در اتاق عمل باز شد و پریا رو بیرون آوردن... همه مثله این جنگلیا بهش هجوم بردیم... بیچاره عرق
کرده و بیهوش بود.

همه داشتن میرفتن دنبالش که من با دیدن دکترش ایستادم.

من - خانم دکتر خسته نباشید... میشه بگید وضعیت بیمار و بچش چطوره؟

دکتر - خوب جای نگرانی نیست هم حال خودش خوبه، هم بچه... با توجه به اینکه زودتر زایمان کرده ولی نوزاد هیچ
نارسایی نداره و سالمه

سالمه ولی...

تا میخواست بقیه حرفشو بزنه پیجر بیمارستان به صدا دراومد.

پیجر - خانم دکتر صانعی هر چه سریعتر به اورژانس.

خانم دکتر - متاسفم باید برم اورژانس....

من - ولی خانم دکتر بقیه حرفتون.

رفت و به حرفم توجهی نکرد... رفتیم به سمت ته راهرو که برم پیش بچه که پرهام و دیدم.

پرهام - هیچ معلومه کجایی؟

من - هیچی داشتم با دکترش حرف میزدم... راستی مخوام برم بچه رو ببینم میای؟

پرهام - اووم باشه بریم.

وقتی پرستار تخت بچه رو نشون داد منو پرهام رفتیم بالا سرش....

من-آخخ چقد تو نازی عمه جون.

پرهام-این کجاش نازه...پوستش که سرخه،موهم که نداره تازه چشاشم بستس هنوز.

من-اااااا پرهام

پرهام-خوب حقیقتو گفتم دیگه

متعاقب به اون صدای یه نفر دیگه هم شنیدم

میلی-هیچوقت فکر نمیکردم که تو رو اینجا ببینم؟

منو پرهام به طرف صدا که مطمئن بودم میلاد بود برگشتیم...منم بدون اینکه حواسم باشه پرهام کنارمه مثله همیشه جوابشو دادم.

من-اون وقت چرا فکر این فکر مزخرفو میکردی؟

میلی-چون تا اونجایی که من میدونم شما به بچه علاقه ای نداری

من-تو غلط کردی این فکرو زدی

با صدای سرفه ی مصلحتی پرهام تازه متوجه اون شدم..

پرهام-پریسا اقا رو معرفی نمیکنی؟

خواستم جواب بدم که خود میلاد باهاش دست داد و خودشو معرفی کرد...وقتی پرهامم میخواست خودشو معرفی کنه میلاد گفت:

-دکتر جان معرفی نمیخواد کی دیگه دکتر معروف و محبوب بیمارستانو نمیشناسه؟

بعدش رو به من گفت:

-تو با دکتر مهرزاد؟

من که تا اون خفه شده بودم گفتم:

میلاد پرهام پسر عممه-

بعدش رو به پرهام ادامه دادم:

پرهام ایشون دوست دوران دانشجوییم و همچنین الان همکارمه-

پرهام سری تکون دادولی فکر کنم از درون میخواست دو شقم کنه... چون اون موقع ها خیلی بدش میومد با
پسرای غریبه صمیمی بشم... یه خورده با

میلاذ حرف زدیم وقتی که اومدیم بیرون به طرف اتاق پریا رفتیم...

پرهام-همیشه اینقدر زود با پسرای غریبه صمیمی میشی؟

من-پسره غریبه چیه... منو میلاد یه شش سالی میشه که با هم دوستیم.

پرهام که انگار از لحنم گرفتخ بود که دیگه دوست ندارم موضوعو ادامه بده، دیگه چیزی نگفت.

تقریبا نزدیک خونه بودیم... منو پرهام وبقیه برگشتیم فقط پویا به عنوان همراه پیش پریا موند... دیگه پرهام از
میلاذ چیزی نگفت البته بهتره چون

نمیدونم چه جوری بهش حالی کنم که میلاد جز یک دوست هیچ نقشی داخل زنگی من نداره.

وایییی خداجون بازم صبح کاری شروع شد.... از صبح کاری متنفرم ولی از شانس خوشگلم بیشتر شیفتام صبح
هستش... با اینکه الان دوساعته

بیمارستانم ولی هنوزم خوابم میاد ولی منتظرم تا یک خورده کارم کمتر بشه تا برم بخش زنان زایمان پیش
پریا... پرونده ی آخرین مرض هم به ایستگاه پرستاری تحویل دادم که صدای رها اومد:

سلاااااام رفیق شفیق -

من-رها زود بگو چه خبری شده که تو اینطوری مارو تحویل گرفتی؟

رها-درست حدس زدی امروز خوشحالم وگرنه تو رو با فحش تحویل میگرفتم.

من-خوب حالا چی شده؟

رها-هیچی آقامون هم از امروز با پرهام جونتون همکار شد

من-میگم رها تو زیادی خوش بحالت شده کل فک فامیلات دورتن

رها-خوب آره به من میگن رها خرسانس

من-خوب حالا اینا رو ولش میخوام برم پیش پریا تو هم میای؟

رها-آره آره هنوز وقت نکردم که برم پیشش

با رها به سمت اتاق پریا رفتیم اولین نفر رها وارد شد:

به به میبینم که آقایون دکتر هم اینجا هستن -

وقتی رفتم داخل دیدم که پرهام و آرمان هم اونجان... با همه سلام کردم.

من - پریا جون پس پویا کجاس؟

پریا - رفت بیرون الان میاد... پریسا من هنوز بچمو ندیدم تو دیدیش خوشکل بود؟

من - خوب معلومه وقتی مامان بابا ی خوشکلی داشته باشه خوشکله دیگه.

پرهام - پریسا چرا دروغ میگی من که فقط یه موجود قرمز و کچل دیدم.

من - نخیرم مو داشت

پرهام - تو به چهار دونه شویدی که رنگشونم بور بود میگی مو

تا میخواستم جواب بدم پویا اومد داخل با همه سلام کرد تا منو دید... دوید طرفم وبهم گفت:

بچه دزد -

من که هنوز هنگ بودم وقتی به خودم اومدم که پویا یکی از دستامو گرفت و برد پشت سرم و پیچوند:

آی آی ای پویا ی خر منظورت چیه بچه دزد... آخخخ دستمو شکوندی -

پرهام با خنده اومد طرفمون و منو از پویای خر جدا کرد وبهش گفت:

ولش کن داداش بچه که زدن نداره -

چشم غره ای بهش رفتم که بقیه رو به خنده وا داشت...

رها - پویا تو رو خدا بگو قضیه ی این بچه دزد چیه؟ پویا - آخه من نمیدونم این پری گور به گوری چه نقشی در

ساختن این بچه داشته؟

تا اینو گفت پریا از خجالت قرمز شد و ما هم از خنده کبود شدیم.

پریا - پویا خان بعدا حالتو میگیرم.

پویا - خوب راست میگم دیگه ولی حالا چرا بچه ی من باید شبیه عمش بشه؟

همه داشتن با تعجب نگاهش میکردن که من با خوشحالی گفتم:

راست میگی؟ آخخخ جون -

همون موقع پرستار بچه رو آورد داخل اتاق وقتی که رفت بیرون پریا گفت:

تیام-خوب اینارو ولش کن میخواستم بهت خبر بدم که ما تا سه روز دیگه میایم ایران

با خوشحالی گفتم:

ایول از الان منتظر تونم واقعا خوش حالم کردین-

تیام-در ضمن برات سوپرایزم داریم

من-حالا چی هست؟

تیام-دیگه زیادی حرف زدی خدافظ

وگوشی رو قطع کرد.

پویا-دایی بود؟

من که نیشم باز بود گفتم:

اوهوم گفت تا سه روز دیگه ایرانن-

پویا-به سلامتی.

.....

تو یک چشم بهم زدن سه روز گذشت...امروز روزی بود که دایی اینا میرسیدن ایران،سراز پا نمیشناختم واقعا

خوش حال بودم...دلم واسشون لک زده

بود...رها میگفت دایی اینارو هم برای عروسیش دعوت میکنه میگفت دوست داره داخل عروسیش هیپ هاپ

برقصن وازونجایی که کارلا جون استاد

این رقصا بود دیگه غمی نداشت...من نمیدونم چرا اینقدر راه دور میره بیچاره خبر نداره که....بالاخره منم یه

هنرایی دارم که هنوز روشن نکردم.

با پرهام رفتیم فرودگاه قرار بود ما وپویا بریم دنبالشون وبعدش ازونطرف بریم خونه ی پدر مادرم....داخل سالن

انتظار بودیم همین الان اعلام کردن که

پرواز استکهلهم فرود اومده وما منتظر اونا بودیم؛

پویا-پری بیا بین اونا نیستن

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم.

من-چرا چرا خودشونن.

براشون دست تکون دادم واوناهم با خوشحالی جوابمو دادن...وقتی که بهمون نزدیک شدن اولین نفر من بودم که پریدم توی بغل دایی تیام.

من-سلام دایی جون...خوش آمدید دلم واستون به ذره شده بود

تیام-منم همینطور پری خانم.

از بغل دایی اومدم بیرون تازه متوجه کارلا جون وتارا شدم اونارو هم با خوشحالی بغل کردم....تارا رو هم که بغل کردم برگشتیم طرف بقیه که دیدم

پرهام داره با دایی سلام وخوش آمدگویی میکنه....یه دفه ای یه دستی زد تو پهلوم وقتی برگشتم تارا با شیطنت بهم گفت:

-این پرهامه؟؟؟

من-اوهوم خودشه.

تارا-دیوونه این که تیکه ایه واسه خودش.

تمام این حرفارو به زبان سوئدی میگفت که پرهام یا پویا نفهمن.

من-حالا چرا سوئدی حرف میزنی؟

دوباره به سوئدی گفت:

برای اینکه داداشت پشت سرته-

همینکه برگشتم دیدم پویا پشت سرمه...

من-دیوونه ترسوندیم

پویا-خوب ما اومدیم که با تارا سلام کنیم که دیدم تو بهش چسبیدی نمیزاری باهاش حرف بزیم.

من-یهو بگو فالگوش ایستاده بودم.

پویا-منکه حرفاتونو نفهمیدم میخواستین خارجی صحبت کنین حداقل انگلیسی صحبت کنین که بفهمم چی میگین.

بعدش با تارا مشغول احوال پرسی شد.

من-خوب دایی جون بریم دیگه.

دایی-وای اینقدر از دیدنتون هیجانزده شدم که یادم رفت سوپرایز تو نشون بدم.

منکه کلا قضیه ی سوپرایزو فراموش کرده بودم ،گفتم:

یادم رفته بود خوب حالا چی هست؟-

کارلا جون-بهنتره بگی کی هست؟

داشتم با تعجب نگاشون میکردم که صدایی از پشت سر بهم گفت:

سلللام دختر شرقی با قیافه ی غربی-

نه اشتباه نمیکردم این تکیه کلام سارا بود...برگشتم با خوشحالی بغلش کردم...

سارا-بسه بسه خفم کردی.

من-سارا جونم خوبی؟

سارا-به لطف شما دیدم تو دیگه پات گیره نمیتونی بیای این شد که من اومدم ایران.

با شیطنت لبخندی زدم:

-که به خاطر من اومدی؟

سارا-خوب معلومه

من-پس میلاد این وسط نقش بوقو داره

سارا اخمی کرد وگفت:

دروغگوی خوبی نیستم-

خندیدم واون رو هم به عنوان دوست صمیمیم به پرهام وپویا معرفی کردم.

لباسای راحتیمو که پوشیدم از اتاقم بیرون رفتم ...رفتم داخل سالن نشیمن فقط

پویا وپریاوپرهام نشسته بودن...رفتم روی مبل تکی که کنار پرهام بود

نشستم وازش پرسیدم:

-پس بقیه کجان؟

پرهام-نمیدونم فکر کنم رفتن داخل اتاقاشون

من-اوهوم.

رو به پریا ازش پرسیدم:

-پارسا خوشگله ی من کوش؟

پریا-دست تارا بود، فکر کنم بردش داخل اتاق.

همون موقع سارا و تارا که بچه بغلش بود اومدن کنار من نشستن.

من-اینقدر این بچه ی سه چهار روزه رو اینور اونور نکنیدش.

تارا-خیلی خوب آخه خیلی نازه.

سارا-راست میگه پری موهاش شبیه تو هستش

من-خوب بچه هم فهمیده برای اینکه خوشکل بشه موهاش باید چه رنگی باشه.

پرهام-پریا آقا جون کجاس؟ خیلی وقته بهش سر نزدم

پریا-آره یه مدت رفت اصفهان پیش عمه سمیرا

یه دفه صدای مامان اومد که میگفت:

بچه ها بیاین شام حاضره-

بعداز شام نشستیم بودیم...همه دور هم جمع بودن، که با اشاره ی دایی تیام متوجهش شدم...از جمع خارج شدیم و رفتیم داخل اتاقم.

من-جونم دایی جون کاری داشتی؟

تیام-مثله اینکه این مدت که ایران بودی کلی اتفاق افتاده که من بی خبرم...زود تند سریع همه رو واسم تعریف کن.

همه ی مسائل پیش اومده رو واسه دایی تعریف کردم..مردد بودم که بهش بگم به پرهام علاقه مندشدم یا نه...که خودش زودتر گفت:

-پس با این حساب میتونم اینو برداشت کنم که تو به پرهام علاقه پیدا کردی؟

سرمو انداخت زیر وچیزی نگفتم.

تیام-حدس میزدم که این اتفاق بیفته

چند قطره اشک از چشم اومد پایین:

-چه فایده ای داره وقتی اون بهم علاقه ای نداره؟

تیام- از کجا میدونی؟

قضیه طلاق سایه رو براش تعریف کردم وهمچنین حالت پرهامو وقتی که این خبرو شنید.

وقتی حرف زدنم تموم شد؛ دایی اومد کنارم ومنو در آغوش گرفت وگفت:

-ولی من مطمئنم که پرهام دیگه به سایه علاقه مند نیست

.....

به همین راحتی این چند روز گذشت... فردا عروسی رها بود؛ این چند روزی که دایی اینا اومده بودن دیگه همش خونه ی پدر ومادرم پلاس بودم... حتی گاهی اوقات میشد که شباهم میومدم خونهمون وداخل اتاق سابقم وبا سارا وتارا میخوابیدم، البته از حق نگذریم بیشتر حرف میزدیم تا اینکه بخوایم بخوابیم... ظهر بود که واسه نهار اومدم خونه پدرم اینا... پرهام که بیمارستان بود ومنم مثله همیشه پلاس بودم اینجا... بعد از نهار به دلیل خستگی هر کس رفت داخل اتاقش تا استراحت کنه مثل همیشه داخل اتاق بودیم البته منو سارا تنها بودیم چون تارا رفته بود مسواک بزنه... کلا بچم خیلی بهداشتیه روزی سه وعده مسواک رو شاخسه...

سارا- پری من واسه فردا کلی استرس دارم.

من- مگه تو عروسی که استرس داشته باشی، رها باید استرس داشته باشه.

بالششو به طرفم پرت کرد وگفت:

-گم شو! منظورم اینه که فردا خوب میلادم داخل عروسیه دیگه؟

من- آره هستش... فردا کلی اتفاقات با مزه داخل عروسی رها میفته که باحال ترینشون همین دیدار تو میلیه...

سارا- تو هنوز این عادت میلی گفتنو ترک نکردی؟

من- نه تازه دلشم بخواد که اینجوری صداش کنم...

تارا- بسه دیگه چقد ونگ میزنید بخوابید دیگه...

شلیک خندمون به هوا رفت...

سارا گفت:

-مگه نوزادیم که ونگ بزنیم؟

تارا- گم بمیر... حوصلتو ندارم بخوابید دیگه...

بچه ها که دراز کشیدن... منم سر جام خوابیدم و داشتم به این فکر میکردم که داخل این چند روز نذاشتم میلی بفهمه که سارا اومده ایران یا اینکه با بدجنسی تمام نذاشتم که سارا با میلی هرگونه ارتباطی داشته باشه... دوست داشتم داخل عروسی رها اولین دیدار شون باشه تا منم شاهد ماجرا باشم... خوب حس کنجاویم گل کرده بود... اینقد فکر اجق و جق کردم که نفهمیدم کی خوابیدم.....

با صدای موبایلم که داشت خودکشی میکرد از خواب بیدار شدم... با غر غر بدون اینکه به صاحب اسم نگاه کنم، جواب دادم:

-بله؟

پرهام- پس بگو من اینهمه دارم زنگ میزنم همتون خواب تشریف دارین که درو باز نمیکنین؟

من- ااااا پرهام... درست صحبت کن بینم چی میگی؟

پرهام- یعنی اینکه اگه زحمتی نیست بیا در و باز کن خسته شدم بس که زنگ زدم...

من- باشه الان میام...

پرهام- زود باش.

بعدش قطع کرد و بعدش صدای زنگ خونه بلند شد... همین جور یه بند دستش روی زنگ بود با خنده بلند شدم برم از اتاق بیرون که صدای سارا رو شنیدم:

- کدوم خریه که نمیزاره بخوابیم؟

من- هوووووو مراقب حرف زدنت باش...

سارا- چه خر خرشانسیه که تو داری ازش طرفداری میکنی...

بدون توجه به حرفش رفتم و درو باز کردم...

بعد دو سه دقیقه اومد داخل....

من- سلام

پرهام- سلام... کسی غیر از شما که خوابید نیست بیاد درو باز کنه؟

من- نمیدوم انگاری همه رفتن بیرون...

پرهام- آهان...

بعدش داخل سالن رفت و روی کاناپه نشست و گفت:

- پس با این وجود شام امشب با شما دختر اس... ..

من - چیییییی؟

پرهام - مگه خبر نداری پدر جون وعمه سمیرا از اصفهان میخوان برگردن و واسه شامم اینجان احتمالاً رفتن
فرودگاه دنبالشون... ..

رفتم نشستم روی مبل روبرویش و گفتم:

- خوب شام از بیرون سفارش میدیم... ..

پرهام - خوب چه اشکال داره تو درست کنی؟

با حرص بهش گفتم:

- یعنی تا نگم غذا درست کردن بلد نیستم باید گیر بدی دیگه... ..

پرهام ریلکس گفت:

- خوب بله باید برای انجام هرکاری دلیلی داشته باشیم... ..

با حرص از روبروش بلند شدم و رفتم طبقه بالا تا بچه هار از خواب زمستونی بیدار کنم... ..

داشتم میرفتم ، که دوباره صدام کرد... ..

من - دیگه چیه؟

پرهام - ببینم رها داخل عروسیش همکارای بیمارستانو دعوت کرده؟

من - آره چطور مگه؟

پرهام - خوب اینجوری میفهمن که ما؟

داشتم با خودم فکر میکردم که چه بهتر بزار همه بفهمن که من همسر پرهامم تا دیگه کسی به شوهرم نخ و طناب
نده... .. برای همین گفتم:

- من مشکلی ندارم، بالاخره باید بفهمن دیگه... ..

پرهام چشاشو ریز کرد و گفت:

- تو که خودتو میکشستی تا این موضوعو نفهمن پس چطور شد؟

منم با بد جنسی تمام گفتم:

-خوب اینطوری بهتره داخل بیمارستان دیگه بهم پیشنهاد ازدواج یا دوستی نمیدن...

خوب میدونستم که پرهام به خاطر اینم که شده قبول میکنه...بعدش بدون توجه به صورت برافروختش بلند شدم تا برم بالا.....

همه پشت میز نشسته بودیم و داشتیم غذایی رو که سفارش داده بودیم میخوردیم که پویا گفت:

-یعنی واقعا دلمون خوش بود که سه تا دختر داخل خونه بود.

من-خوب یعنی چی کنم وقتی خدمتکار رفته مرخصی؟

پویا-نمیتونستین خودتون غذا درست کنید.

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت بشه که گفت:

-چرا چشم غره میری خوب بگید بلد نیستم غذا درست کنم.

همه با این حرفش خندیدن.

آخرین گیره ی داخل دستشو که به موهام زد ،بلافاصله بعدش گفت:

-پاشو خانوم خوشکله کار تو هم تموم شد...

وقتی که میخواست آرایشمو شروع کنه نداشت که خودمو داخل آینه ببینم...وقتی برگشتم و خودمو داخل آینه

دیدم...نیشم تا بنا گوش باز شد...خوب نمیخوام از خودم تعریف کنم ولی خداییش منم بد جیگری هستم...

الانم خیلی تغییر کرده بودم...پشت چشمام از سایه ی طلایی و دودی به صورت محو و کشیده استفاده کرده وبا

خط چشمی که برام کشیده بود چشمام کشیده تر و خمارتر از همیشه بود...رژگونه ی سرخابی ورژ صورتی مات

تکمیل کننده ی آرایشم بود...ریمل نزد و برام فر مژه زده بود و ابروهای تقریبا کشیدم الان نازکتر و کوتاهتر شده

بود و موهای لخت و بلندم رو بالا برده بود و شنیون کرده بود و بقیشون رو به صورت فر روی شوئم انداخته بود و یه

نوار از گلای سفید مشکی دور موهام پیچیده بود...

داشتم هنوز خودمو نگاه میکرد که آرایشگر با خنده گفت: -عزیزم تو خودت اینجوری مات خودت موندی، پس بقیه

چه عکس العملی نشون میدن.

با لبخند ازش تشکر کردم و از اتاق رفتم بیرون...سارا و تارا داشتن با هم حرف میزدن که تارا با دیدن من حرفشو

خورد...سارا هم که تازه متوجه من شده بود ...مثل تارا روی من زوم کرد...

تارا-میگم شهلا جون {آرایشگر} مطمئنی داخل جشن این پری رو با عروس اشتباه نمیگیرن...

شهلا-والا خودش قشنگ بود وگر نه من کار زیادی روش انجام ندادم...

ورفت طرف یکی از مشتری هاش....

سارا-میگم خدا به داد پرهام برسه.

تارا-راست میگه ها...

به هر دوشون چشم غره ای رفتم وگفتم:

-مرض بگیرید هر دو تون...زود باشید الان دایی تیام میاد دنبالمون...

تارا-بابام زنگ زد وگفت که نمیتونه بیاد....

من-ای بابا پس کی میاد؟؟؟

تارا-نمیدونم گفت یکی رو میفرسته دنبالمون...

سری تکون دادم وبعدهش مشغول پوشیدن مانتوم وشالم شدم...

داشتم شالمو مرتب میکردم که موبایلم زنگ خورد...نگاش که کردم اسم

پرهام روش خودنمایی میکرد....

من-سلام...

پرهام-سلام...میگم کار تون اگه تموم شده بیاین بالا...

من-تو اومدی دنبالمون؟

پرهام-آره... کار تون تموم شده؟

من-آره آره الان میایم بالا...

پرهام-باشه پس منتظرم...

وبعدش قطع کرد.

رو به بچه ها گفتم:

-میگم اگه حاضرید بریم دیگه پرهام اومده دنبالمون...

تارا-اوهو چه جنتلمن...

سارا با خنده گفت:

البته فکر کنم بیشتر دنبال تو اومده تا ما...

با اینکه از حرفاشون ذوق مرگ میشدم ولی بهشون چشم غرهای رفتمو گفتم:

-اگه فکتونو ببندید نمیگن لالید...زود باشین دیگه...

شالمو طوری انداخته بودم ک صورتم معلوم نباشه...

داخل آینه به خودم نگاهی انداختم وبر گشتم سمت بچه ها...

من-وای شماها که هنوز آماده نشدید.

تارا- این قدر قر نزن دیگه...

من-اصلا من رفتم، شما هم هر موقع که خواستین بیاین.

سارا که آماده شده بود اومد پیشمو گفتم:

-خوب منم آماده شدم بریم.

از ساختمون باید میرفتیم بیرون... چون میخواستن عروسیشون مختلط باشه؛داخل باغ یکی از فامیلاشون جشنو

گرفتن...با سارا رفتیم داخل باغ با چشم داخل باغو میگشتم تا میزی رو که بچه

ها نشستن پیدا کنم....

سارا-پری بیا میزشون اونجاس.

با سارا رفتیم سر میز ولی فقط پویا وپریا سر میز بودن...وقتی که نشستیم...پویا با شوخی روبه من گفت:

-اوهو ببخشید شما کی هستین؟

من-پویا یه امروز شوخی نکن دیگه...

خنده ای کرد وگفت:

-پری خداییش اگه ترشی نخوری یه چیزی میشی ها...

میخواستم جواب بدم که صدای پرهامو شنیدم :

-پس شما وقتی اومدین ندیدین که مامان اینا کجا نشستن؟به زور پیداشون کردم.

وقتیکه نشست تازه چشمش به من افتاد...یه چند ثانیه خیره نگام کرد ولی بعدش جهت نگاهشو تغییر دادو با پویا هم صحبت شد...هم تعجب کردم هم خندم گرفته بود...اخه این بشر چقد مغروره...

سارا دم گوشم گفت:

-میگم پری میلاد هنوز نیومده؟

من-نه.

سارا-میگم مطمئنی که خوشکل شدم؟

نگاش کردم سارا بر خلاف من قیافش خیلی شرقی...چشای قهوهای سوخته که مشکی میزد واون مژه های بلند که بیش تر از همه چیز توی صورتش خودنمایی میکرد...بینی ولب متناسب، پوستی سفید وموای

خرمایی مجعدش وچشمان کشیدش شکل یک بانوی زیبای شرقی رو نشون میداد وحالا بااون آرایش وموهای سشوار زده ولباس بلند قهوه ای خوشکل...اوووم دیگه چه شود...

سارا-هووووی خوردیم...یک کلمه پرسیدم خوشکل شدم یا نه؟

من-مگه میشه من دوست زشت داشته باشم...

خندیدیم ورو به پریا پرسیدم:

-پس این نفس عمه کجاس؟

پریا-پرهام بردش پیش مامان اینا...

من-نمیدونم چرا این بچه ی کوچیکو اینقد اینور اونور میکنین؟

پریا-خوب به من چه.همه میان میبرنش...

با صدای دست وجیغ مهمونا فهمیدیم که عروس وداماد رسیدن...ارکس که از همون اول داشت میزد،ایندفه آهنگ ورود عروس ودامادو زد...همون موقع تارا اوومد پیشمون ونشست...وقتی که عروس ودمااد وارد

شدن هیجان همه مهمونا چند برابر شد...رها وآرمان از همون اول که وارد شدن شروع کردن به رقصیدن...منو سارا با خنده نگاهشون میکردیم...

من-یکی نیست بهش بگه دختر دیوونه بزار یه چند برسی بعد شروع کن به رقصیدن.

بعد از چند دقیقه تازه یادشون اومد که به مهمونا خوش امد گویی کنن....وقتی به میز ما رسیدن،رها با دیدن من یه جیغ کشید وگفت:

-توی احمق اینجایی و نیومدی وسط با من برقصی؟

همه داشتن به حرفش میخندیدن ...

من-مگه اومدم کاباره که باید از اول تا آخر برقصم...

خواست حرفی بزنه که آرمان گفت:

-عزیزم بریم با بقیه خوش آمد گویی بکنیم بعدش بیایم دوباره پیش بچه ها...

وقتی که رفتن با چشم اینور اونور و گشتم تا میلی رو پیدا کنم...چشمم خورد به میزی که بیشتر همکارا نشسته

بودن...چشامو که ریز کردم تونستم میلی رو هم اونجا پیدا کنم...با دست به بازوی سارا زدم...

من-سارا میلی اومده...

سارا-خوب کجاس؟

بهش نشونش دادم...رومو کردم طرف پرهام و بهش گفتم:

-پرهام میای بریم سر میز همکارا...

پرهام به میزشون یه نگاهی انداخت و گفت:

-باشه بریم...

با پرهام به طرف میزشون حرکت کردیم...

میخواستم با یک بهانه میلی رو سر میزمون بکشونم تا اونو وسارا رو بهم نزدیک کنم ولی نمیدونستم که.....

همینکه رسیدیم به میز همکارا بیشتراشون به حالت احترام از جاشون بلند شدن...

باهاشون سلامی کردم و به طرف میلی رفتم...میلی تا منو دید با شیطنت و با یه لبخند موزی گفت:

-به به ببین کی اینجاس...پریسا خانم...میبینم اینقد با پسر عمت سرت گرم شده که مارو تازه دیدی...

با دست ضربه ی آرومی به بازوش زدمو گفتم:

-مرض...سرم که با اون گرم نبود...داشتم با دوستای گلم صحبت میکردیم...

میلی ازونجایی که اصلا فضول نبود با پررویی تمام گفت:

-کدوم دوستت؟

با بدجنسی تمام گفتم:

-با دوست تازه از فرنگ برگشتم...سارا خانوم.

تا اینو گفتم میلی چشاش گرد شد ولی بعدش انگار که تازه به خودش اومده باشه گفت:

-خوب به سلامتی با نامزد جدید تشریف آوردن...

خوب میتونستم ببینم که چطور با حرص این حرفارو میزنه...میخواستم حرفی بزنم که صدای سمیعی که با عشوه حرف میزد به گوشم خورد:

-دکتر مهرزاد شما با خانوم دکتر بهراد نسبتی دارین؟

نگام بهشون خورد، همه ساکت شده بودن انگاری میخواستن یه چیز مهم رو کشف کنن...

بعد چند لحظه صدای جدی پرهام به گوشم خورد:

-چطور مگه خانم...؟

سمیعی با عشوه دستشو با یه حالت خاصی توی موهای رنگ شده ی شکلاتیش فرو برد و با طمئینه گفت:

-آخه میدونید یه شایعاتی داخل بیمارستان هست که میگه شما پسر عمه ی دکتر بهرادین....

چشام گرد شده بود از این همه وقاحتش...ولی بدتر از اون صورتم بود که به حالت چندش جمع شده بود به خاطر طرز حرف زدن سمیعی....

پرهام نگاهی بهم انداخت...بعدش اومد طرفم ودستمو گرفت...با این حرکتش به عینه شاهد بودم که بیش تر همکارا چشاشون گرد شد....

پرهام-با اینکه لزومی نمیبینم که در مورد زندگی شخصیم توضیحی بدم ولی باید بگم درسته البته علاوه بر اینکه من پسر عمشونم بهتره بگم که همسرشون هم هستم...

تا اینو گفت یه دفه همه همکارایی که میشناختن هر کدوم یه جور عکس المل نشون دادن به هیچ کدوم نگاه نکردم جز سمیعی که حالا صورتش از عصبانیت سرخ شده بود...بعدش پرهام آروم زمزمه کرد:

-این خبر اگه یه فایده واسم داشته باشه اینه که حداقل از دست این سمیعی نجسب راحت شدم...بس که طناب میده....

نمیدونستم بخندم یا عصبی بشم....

بعضیا بهمون تبریک میگفتن...بعضی هم میگفتن که چه بیخبر....

نگاهم به میلی افتاد که داشت با خیال راحت میوه میخورد...

من-میلی من معذرت میخوام من....

میلی-نمیخواه بگی من خودم میدونستم.

با تعجب پرسیدم:

-از کجا میدونستی؟

میلی-دیگه دیگه...نفوذی بودن به درد هین موقع ها میخوره.

به این همه شیطنش لبخندی زدم ،رفتم طرفش و بازو شو گرفتمو گفتم:

-پاشو بریم سر میز ما .

میلی-چرا؟

من-خوب هم سارا وهم تارا میخوان تو رو ببینن...

میلی با چشای گرد گفت:

-مگه داییت اینا هم اومدن؟

من-آره بیا بریم...

میلی با اکراه بلند شد باهم به طرف پرهام که داشت با یکی از دکترای جراحی صحبت میکرد رفتیم...

من-پرهام میگم من با میلی رفتم سر میز مون.

پرهام که داشت حالا با چشای ریزوعصبی نگاه میکرد،گفت:

-وایسا با هم بریم.

بعدش اومد طرفم ودستمو گرفت وکشوند طرف خودش به طوری که یک متر با میلی فاصله گرفتم...از یه طرف تو

دلم عروسی بود وهمه در خواست شادباش میکردن... از یه طرفم دستم له شد...

من-میشه دستمو ول کنی...له شد.

پرهام-حرف نزن بیا بریم تا بعدا حالت کنم.

ازین طور حرف زدنش نمیترسیدم چون منم خوب بلد بودم که از پشش بر پیام....

به میز که نزدیک شدیم ...سارا چون پشتش به ما بود ،مارو نمیدید ولی تارا که متوجه ما شده بود گفت:

-به به ببین کی اینجاس آقا میلاد...

بعد خودش زودتر از بقیه بلند شد و باهاش سلام و احوال پرسى کرد... به این ترتیب پویا و پریا که پارسا بغلش بود باهاش سلام کردن... وقتی میخواست با سارا سلام کنه برعکس سارا که با هیجان واضطراب خاص خودش سلام کرد... میلی خیلی عادى بدون هیچ رفتار خاصی باهاش سلام کرد، به طوریکه من شک کردم که میلی سارا رو دوست داشته باشه...

رفتم کنار سارا نشستم میدونستم داره خودشو نگه میداره تا یه وقت نزنه زیر گریه... دو تا دستشو گرفتم توی دستام میخواستم چیزی بگم که خودش آروم گفت:

- نمیخواه چیزی بگی پری... خودم میدونستم که بهم هیچ علاقه ای نداره ولی الکی خودمو دلخوش میکردم... منم واقعا چیزی نداشتم بگم... هرکس یه کارى میکرد... پرهام که به جمعیتی که داشتن وسط باغ میرقصیدن نگاه میکرد، میلی با تارا حرف میزد و پویا و پریا هم که با پارسا مشغول بودن... نگام که به پارسا افتاد دلم واسش ضعف رفت... درحالی که دستامو برای بغل کردنش پیش میبردم روبه پریا گفتم:

- بدش ببینم این خوشگل عمه رو...

وقتی گرفتمش بغلم پویا رو به من گفت:

- آخ دستت درد نکنه... مواظبش باش تا منو همسر گرامم بریم اون وسط یه قری بدیم...

همه به این حرفش خندیدم و پویا دست پریا رو کشید تا برن و برقصن....

تارا- ولی پریسا این بچه زیادى شبیه تو و پرهام شده ها به طورى که هر کس ببینش فکر میکنه بچه شماس...

ای بابا اینا تا یه بچه تو پاچه ی ما نکنن ول کن نیستن انگاری...

من- تارا جان حرف نزنى نمیگن لالی ها.

نیم ساعت از وقتی که شام سرو شده بود گذشته بود... حوصلم سر رفته یه دور با سارا و تارا و یه دورم با رها رقصیده بودم... ولی پرهام عین مجسمه سر جاش نشسته بود و اصلا تکون نمیخورد به طورى که شک کردم که زیرش چسب گذاشتن.

خخخخخخ. باصدای میلاد به خودم اومدم...

میلاد- پری بیا برقصیم. باید این غذا رو یه جور هضم کنیم بابا.

اومدم با خوشحالی قبول کنم که یه نفر دستمو از پشت کشید... به عقب برگشتم دیدم پرهامه...

پرهام- شرمنده یه یار دیگه پیدا کنید قول این دور رقصو به من داده خانومم.

بعدش بدون هیچ معطلی دستمو گرفت و به سمت پیس رقص رفتیم...از

شانس خیلی خوبم آهنگش یه آهنگ آروم عاشقانه بود...پرهام دو دستش رو دور کمرم گذاشت منم دستامو گذاشتم روی شونه هاش...به چشمای همدیگه خیره شده بودیم و هیچی نمیگفتیم...

پرهام-هیچوقت تو چشای هیچ مردی اینجور خیره نشو.

منم مثل خودش با صدایی آروم گفتم:

-چرا؟

پرهام-تو فقط بگو باشه من بعدا بهت دلیلشو میگم...

من-باشه.

پرهام لبخندی زد و ازم فاصله گرفت و منو یه دور چرخ داد و پشت به خودش قرار داد و بهم چسبید...سرشو آورد نزدیک گوشمو گفت:

-با هیچ مردی هم جز من نرقص.

از دهنم در رفت:

-به شرطی که توام با هیچکس جز من نرقصی.

پرهام زیر گوشم خنده ای کرد و گفت:

-باشه خوشکل خانوم...امشب خیلی خوشکل شدی.

سعی کردم خودمو زیاد ذوق زده نشون ندم ولی تو قلبم داشتن بندری میزدن.بعد از اتمام آهنگ سرشو آورد جلو و پیشونیمو بوسید و به طرف میزمون حرکت کردیم...

و منم تا پایان جشن عروسی تیکه هایی رو که بچه ها بهم میگفتنو بی جواب گذاشتم...خودمم نمیدونم چم شده بود ولی انگاری هیپنوتیزم شده بودم.....

به ظاهر داشتم تلویزیون نگاه میکردم ولی اونقد غرق در افکارم بودم که

اصلا حواسم به تلویزیون نبود...داشتم به یک هفته ی اخیر فکر

میکردم...دقیقا هفت روز از ازدواج رها میگذره...دو روز پیش سارا

غمگین و افسرده برگشت استکهلم ولی میلاد هیچ کاری نکرد در واقع باید

بگم که از بعد از عروسی رها میلاد هیچ تلاشی برای دیدن دوباره ی سارا

انجام نداد...من هم که دوباره به زندگی عادی خودم برگشتم ولی از این

وضع خسته شدم.خسته....

با صدای شرشر آب حمام به خودم اومدم واین نشون دهنده ی این هستش که

پرهام رفته حمام...به ساعت نگاهی کردمساعت یک شب بود....بابا چه

دل خوشی داره این پسر...از روی مبل بلند شدم تا برم بخوابم این چند روز

از بس مشغله ی فکری داشتم که حتی از یه خواب ساده و راحتم محروم بودم...

داشتم از جلوی اتاق پرهام رد میشدم که صدای موبایلش منو متوقف

کرد...نگاهی به داخل اتاق انداختم...موبایلش روی کنسول بود خودش

چونکه داخل حمام بود قطعاً صدای موبایل رو نمی شنید....

اه پری اصلا به تو چه برو بخواب...وجدان جون تو که میدونی من اصلا فضول نیستم وای باید برم جواب شاید کار

مهمی داشته باشن...آره جون خودت...

اونقدر فس فس کردم که خود موبایل رفت سر اسپیکر وصدای شخصی که اون لحظه اصلا به ذهنم خطور

نمیکرد...پخش شد:

-سلام عزیزم...پرهام جان میخواستم بهت یادآوری کنم که فردا ساعت ۹ صبح همون جای همیشگی می

بینمت...ولی برای اینکه یادت نره برات اس هم میفرستم قربانت .

مطمئن بودم که اون صدای نازک وپر از عشوه صدای سایه بود ...صداش طوری نبود که من اون رو از یاد

برم...میتونم قسم بخورم که در عرض چند ثانیه خرد شدم...اون گفت جای همیشگی پس یعنی بار اول هم نبود

که پنهانی همدیگه رو میبینن...به طرف اتاقم حرکت کردم...پوزخندی تلخی نثار زندگی تلخ تر خودم

کردم...هجوم اشکای زیاد به چشمام دیدمو تار کرده بود...وارد اتاقم شدم و خودمو روی تختم انداختم...دوباره من

بودمو اشکای شبانم.

.....

ساکت تر از همیشه به کارام مشغول بودم...صبح که بیدار شدم پرهام خونه نبود،میدونستم پرهام امروز با من هم

شیفت هستش....سه ساعت به پایان ساعت کاریم مونده بود...

رفتم پرونده رو تحویل خانوم شهبازی دادم و میخواستم برم اتاق رست که میلی رو دیدم...نگاهی به سرو وضعش انداختم آشفته تر از همیشه بود...

میلی-سلام پریسا.

من-سلام....

انگار میخواست یه چیزی بگه ولی نمیدونست یا شاید نمیتونست....

من-چیزی شده میلاد؟داری نگرانم میکنی...

میلی-نه...چیزی نشده.راستش...راستش میخواستم بپرسم که...که سارا

برگشته سوئد؟؟؟

من-آره...چطور؟

میلی غمگین و پریشون بدون اینکه جواب سوالمو بده...گفت:

-پری همیشه وقتی شیفت تموم شد بیای کافی شاپ روبرو پارکینگ بیمارستان...خواهش میکنم میخوام باهات حرف بزنم...

من-باشه میام.

میلی-مرسی...

بعدشم رفت.

اونقد فکر مشغول بود که اصلا نفهمیدم که زمان چطور گذشت...فقط وقتی به خودم اومدم که روبروی میلاد،داخل کافی شاپ نشسته بودم ومنتظر حرفای میلی بودم...که صدای میلی عین مته به افکار بی سروتهم خش انداخت:

-شیش هفت سال پیش که پدربزرگم منو برای ادامه ی تحصیل فرستاد سوئد اصلا خوشحال نبودم چون از همه چیز دور میشدم ولی وقتی به خودم اومدم دیدم که همه کارا ردیف شده بود و منم آماده ی رفتن به دانشگاهم اونم داخل یک کشور غریب که هیچ کسی رو داخلش نداشتم از یک طرفم نمیخواستم دوستایی داشته باشم که هم وطنم نیستن...یک روز که کلاس تموم شده بود و من داخل حیاط دانشگاه نشسته بودم ومنتظر کلاس بعدی بودم صدای دوتا دختر و شنیدم که ایرانی حرف میزدن یکیشون خیلی سلیس ولی یکیشون با یه لهجه ی مسخره،حواسم بهشون جلب شد با دیدنشون ابرومو بالا انداختمو با خودم گفتم که الحق خدا تو خلقتشون چیزی کم نذاشته...چند مدت گذشت دیدم که با اونا همکلاس شدم و بعدش هم که تحقیقات کلاسیمون با هم افتاد

خوشحال بودم حداقل با دو تا ایرانی سروکار دارم بعد از گذشت اون تحقیقا کم کم منم اومدم و با هم یک گروه دوستانه رو تشکیل دادیم...به هر دو دختر علاقه داشتم ولی یکیشون به عنوان خواهر ولی یکی دیگشون رو... به اینجا که رسید کلافه سری تکون دادو گفت:

-اون یکی رو هر کاری کردم نتونستم به عنوان خواهر بپذیرم وروز به روز بیشتر بهش علاقه مند میشدم به خودم اومدم دیدم که دیگه وقتشه برگردم کشورم ولی عشقمو چی کار میکردم پس تصمیم گرفتم که برم و باهاش در این مورد حرف بزنم...حرف زدم ولی میدونی اون چی گفت؟
سری تکون دادمو گفت:

-بهم گفت که نامزد کرده ونامزدشو دوست داره منم با غرور شکستم برگشتم...توی این چند سال نتونستم فراموشش کنم ولی غرور شکسته شدم نمیزاشت ازش خبری بگیرم و وقتی دوبار دیدمش...باهاش طوری رفتار کردم که انگار واسم وجود نداره...

من-به نظرت کمی دیر نیست برای این حرفا؟
میلااد سری تکون داد وگفت:

-شاید ولی درستش میکنم...میرم دوباره ازش خواستگاری میکنم وتا دلش و خودشو به دست نیوردم بر نمیگردم.
با لبخندی که از ته دلم بود گفتم:

-داری کار درستی میکنی...تو و سارا لیاقتشو دارین.
میلی با لبخند گفت:

-برای فردا بلیط دارم...

من-خوشحالم برات داداشم...

میلی-خیلی وقت بود که دیگه بهم نمیگفتی داداش...

من-موقعیتش پیش نیومده بود.

نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت ۱۰:۳۰شب هستش...باعجله از سر جام بلند شدم گفتم:

-واییییی دیرم شد باید برم...

میلی-برسونمت...

با استفهام نگاهش کردم و گفتم:

-الان پس گردنی لازمی ها پس ماشینم اینجا چی کارس؟

میلی-خوب خواستم تعارف کنم.

منم همون طور که به طرف خروجی میرفتم گفتم:

-لازم نکرده در ضمن بدون سارا اینجا پیدات نشه وگرنه خودتو منقرض شده فرض کن.

.....

-اهههه لعنتی آخه الان چه وقته پنچر شدنه...

از ماشین پیاده شدم ونگاهی به چرخ پنچر شده انداختم...خودم به اندازه ی کافی دیر کردم دیگه اینم شده قوز بالا قوز...نگاهی به ساعت مچییم انداختم...ساعت ۱۱ بود...موبایلمو در اوردم تا به پرهام یا به پویا زنگ بزنم...که دیدم اونم باتریش تموم شده...دیگه به آخرین حد عصبانیت رسیده بودم، یه لگد به چرخ پنچر زدم...تو یه اتوبان بودم ولی جرئت نمیکردم سوار ماشینایی که ازونجا رد میشدن بشم...کنار ماشین بودم که دیدم یه ماشین جلوم وایستاد...فکر کردم اونم مثل بقیه مزاحمه ولی با دیدن ماشین که تاکسی بود ورانندش که یه پیرمرد بود نور امید توی دلم روشن شد....

پیرمرد-دخترم مشکلی پیش اومده؟

من-بله آقا ماشینم پنچر شده...میشه خواهش کنم منو برسونید؟

پیرمرد-آره دخترم بیا بالا...

وسایل مورد نیازو از داخل ماشین دراوردم ودرشو قفل کردموسوار ماشین شدم...بعد نیم ساعت رسیدم خونه...از راننده تشکر کردم و پولشو دادم...کلید انداختم و در ورودی رو باز کردم ورفتم طرف آسانسور...داختم با خودم دعا میکردم که پرهام بهم گیر نده چون اصلا وضعیت روحی خوبی ندارم...وقتی وارد خونه شدم،دیدم همه چراغا روشنه و پرهامم کلافه و عصبی روی کاناپه های هال نشسته...یه سلام زیر لبی کردم وداختم میرفتم طرف اتاقم که با صدای پرهام ایستادم...

پرهام-تا الان کجا بودی؟هیچ میدونی ساعت چنده؟

من-بین الان اصلا حوصله ندارم...

ودوباره حرکت کردم که پرهام از پشت بازومو کشید...خودم عصبی بودم وبا این کارش عصبیتر شدم...

با داد گفت:

-یعنی چی حوصله ندارم...جواب منو بده.

من مثله خودش با داد گفتم:

-اصلا به تو چه ربطی داره؟ مگه چیکارمی..

پرهام- من همه کارتم... فکر کردی نمیدونم با اون دکتره کافی شاپ بودی... حداقل اگه میخواین قرار بزارین جایی قرار بزارین که دور از محیطی باشه که....

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-خفه شو... تو حق نداری به منو میلاد شک کنی...

پرهام- چیزی که عیان چه حاجت به بیان است... درضمن تو خجالت نمیکشی با مرد غریبه قرار میزاری در حالی خودت متاهل هستی؟

دیگه از عصبانیت به حد مرز رسیده بودم و ممکن بود فوران کنم...

من- چرا هی به من گیر میدی... خودت چی اگه خیلی به این چیزا معتقدی

خودت چرا با سایه قرار میزاری؟ تو چی فکر کردی نمیدونم که چند باره که همدیگه رو میبینین... حالا که خودت اینطوری پس به منم گیر نده... چون منم مثل خودتم... آقا اصلا دوست دارم با میلاد قرار بزارم مشکلی داری؟

پرهام با سیلی که به گوشم زد ساکتتم کرد، بانفرت بهش نگاه کردم... خودشم با عصبانیت گفت:

-اصلا میدونی چیه؟ آره همه حرفایی که زدی درسته... من با سایه قرار گذاشتم نه یک بار بلکه چند بار میدونی چرا؟ چون تو این وسط یه مزاحمی داخل زندگیم... اصلا تو باعث شدی که منو سایه از هم جدا بشیم.

با این حرفی که زد نه تنها غرورم بلکه وجودمو داغون کرد... با چشای گشاد شده نگاهش میکردهم اونم انگار خودش تازه فهمیده باشه چی گفته، ساکت شد و با عصبانیت دستاشو داخل موهاش کرد و روی کاناپه نشست...

پوزخند تلخی نثار زندگیم و خودم کردم... مطمئنا اگه اون یه کلمه حرف میزد یا من گریه میگرفت و بغضم میشکست... راه افتادم و به طرف اتاقم حرکت کردم و تا خود صبح من بودمو اشکای شبانم و فکرای بی سروتهم...

.....

ساعت ۹ صبح بود که از اتاقم خارج شدم و چمدونم دنبال خودم کشیدم دیشب یک بلیط واسه رامسر رزرو کرده بودم و ساعت ۱۱ پروازم بود... پرهام توی سالن نشسته بود و با صدای چمدونم برگشت اول نگاهی به چمدونم کرد و بعد به چشم خیره شد....

پرهام- ببین پری دیشب...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-نمیخواه چیزی بگی...میخوام به مدت دور از اینجا باشم و با خودم فکر کنم و به تصمیم درست و حسابی واسه زندگی‌مون بگیرم، خودم به زودی برمیگردم پس لطفا دیگه هیچی نگو...
و به طرف در راه افتادم.

یک هفته ای از اومدنم به ویلای خانوادگی‌مون داخل شمال میگذشت... با رها هماهنگ کردم بودم که واسم مرخصی رد کنه در واقع با خودم کنار اومده بودم...میخواستم هم خودم و هم پرهامو از این شر این زندگی اجباری خلاص کنم و من به نفع پرهام کنار بکشم هر چقدرم که من اذیت بشم مهم نیست مهم اینه که پرهام خوشبخت باشه... در واقع به این بیت شعر معتقد بودم:

-عشق آن نیست که به یادش باشی

عشق آن است که به یادش باشی

در واقع پرهام مثل من عاشق بود ولی عاشق یک نفر دیگه... یک ساعتی میشد که کنار ساحل نشسته بودم که با صدای جیغ و داد یه نفر شوک زده به طرف عقب برگشتم. با دیدن رها که به طرفم می دوید هم خوشحال شدم هم تعجب کردم.

رها با همون صدای جیغش در آغوشم گرفت و گفت:

-سلااااا... دلم واست تنگ شده بود نامرد نباید بهم زنگ بزنی.

از بغلش دروادم و گفتم:

-سلام منم همینطور... چطور شد اومدی شمال؟

رها-هیچی گفتم دیگه زیادی بهت خوش گذشته با بچه ها اومدیم خراب شیم روت...

من-بچه ها؟

رها-آره دیگه اکییومون کامله فقط میلاد و سارا نیومدن که اونا هم تا چند روز دیگه میان.

بعدهش دستمو گرفت و به طرف ویلا کشوند و گفت:

-بیا بریم چقد سوال میرسی بچه ها رفتن استراحت منم خستم بیا بریم.

وارد ویلا که شدم دیدم آرمان و پویا توی سالن نشستن ...

پویا-به به خواهر گلم... نامرد تو که میخوای بیای شمال نباید به ما هم یه ندا بدی؟

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم: آره چقدم که خوش گذشت... جواب دادم:

-یه دفه ای شد.

یه خورده با بچه ها حرف زدیم بعدش بچه ها رفتن استراحت کنن... اونطور که فهمیدم انگار که تاراو پریا و پارسا و پرهام هم اومدن. حالا که پرهام اومده بود میتونستم همینجا راجع به تصمیمم باهاش حرف بزنم. نفس عمیقی کشیدمو به طرف اتاقم رفتم تا کمی بخوابم تا سر دردم بهتر بشه.

ساعت هفت عصر بود که از اتاقم اومدم بیرون به طرف اتاق پویا و پریا رفتم که دیدم پریا پارسا رو تخت خوابونده و داره لباس تنش میکنه... سلامی کردم و رفتم کنار و روجک عمه نشستم. با اون چشای عسلی رنگش خیره شد تو چشم:

من - آخخ الهی من قربونت بشم.

و بغلش کردم یه بوس گنده روی لپ تپلش زدم که پریا با غرغر گفت:

- ایا اینجوری نبوسش پریسا صورت بچم نوچ شد.

من - باشه .

بعدش پارسا گرفتم و رفتم طبقه پایین توی سالن دیدم همه نشستن و دارن با هم حرف میزنن... به همه سلامی کردم نشستم روی کاناپه. پارسا رو روی پام گذاشتم و زیر نگاه کردم تا ببینم پرهام کجاس دیدمش که روی مبلی کنار آرمان نشسته بود و به منو پارسا خیره شده بود و انگار که فکرش جای دیگه بود... با صدای رها توجه هممون بهش جلب شد:

-وووف حوصلم سر رفت باو بیاید یه کاری بکنیم.

من - لابد میخوای برقصی.

همه با این حرفش خندیدیم چون همه میدونستیم که رها وقتی حوصلش سر میره حتی اگه شده با آهنگ غمگینم میرقصه...

رها - خو مگه چیه آره اصلا میخوام برقصم...

بعدش رفت سراغ استریو و روشنش کرد و آهنگی پخش شد که من تو این یک هفته باهاش زندگی میکردم هر چند شاد بود ولی خیلی به دلم نشست.

رها - ای جونم هوایی شدی... ای جونم محسن یگانه.

بعدش رفت دست تک تک بچه ها رو کشید و مجبورشون کرد که برقصن تنها منو پرهام نمیرقصیدیم... پرهامم که باز بهم خیره شده بود و منم به بچه ها نگاه میکردمو به مسخره بازیاشون میخندیدم:

- من برعکس همه پشت خنده هام غمه
تو برعکس منی شادی و غم گین می زنی
ولی تو فوقش اخرش می گی کلاه رفته سرش
باشه کلاه رفته سرم ولی تو رو از رو می برم
خط و نشون کشیدم که خدایی نکرده دیدم
چشمام تو رو نبینه دوری و دوستی همینه
خاطرت هنوز عزیزه اما فکر که مریضه
بهتره دوری باشه نه که به عشق زوری باشه
هوایی شدی خواستی که قلبم رو دورش کنی
دل تو دلت نبود بزنی ذوفم رو کورش کنی
کار از کار گذشته دیگه نمی شه به رو نیارم
با بد و خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم
هوایی شدی خواستی که قلبم رو دورش کنی
دل تو دلت نبود بزنی ذوفم رو کورش کنی
کار از کار گذشته دیگه نمی شه به رو نیارم
با بد و خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪

تو برعکس منی زیر حرفات می زنی
من به موقعش یه کمی اره فوقش یه کمی
یه کمی کلاه رفته سرم وقتی بودی دور و برم
یه کمی کلاه رفته سرم ولی تو رو از رو می برم

توانگار تو نبردی ببین چه گرد و خاکی کردی
عشق تو عین درده اخ الهی بر نگرده
حسی بهم نداشتی روز و شب برام نداشتی
تو ظاهر عشق و دوستی ولی دروغ های زیر پوستی
هوایی شدی خواستی که قلبم رو دورش کنی
دل تو دلت نبود بزنی ذوفم رو کورش کنی
کار از کار گذشته دیگه نمی شه به رو نیارم
با بد و خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم

نیم ساعتی میشد که شام خورده بودیم...البته شام که چه عرض کنم سوسیس بندری بود که دست پخت آرمان
وپویا بود...حالا هم داشتن آماده میشدن که برن کنار ساحل ولی من حوصله نداشتم و نشسته بودم تی وی می
دیدم...پرهام هم که پشت پیانو گوشه سالن نشسته بود و واسه خودش قطعه آهنگ هایی رو مینوازید...الان هم
بهترین فرصت بود که باهاش درمورد تصمیم حرف بزئم....بچه ها که رفتن،پرهام بهم خیره شد و می خواست
چیزی بگه که نذاشتمو گفتم:

-بزار من حرفامو بزئم بعدش اگه حرفی موند تو بگو.

پرهام-باشه...بگو

همونطور که سر جام جابه جا میشدم،سعی کردم بغضمو فرو بدم و با صدای

که سعی میکردم نلرزه گفتم:

-ببین پرهام من تصمیمو گرفتم.منو تو با هم به جایی نمیرسیم.پس وقتی به تهران برگشتیم به وکیل میگیرم که
بیفته دنبال کارام.پدر جونم هر طور شده راضیش میکنم این دفه دیگه کوتاه نمیام.

پرهام با یه صدای بم شده گفتم:

-چی شد که به این نتیجه رسیدی ما که با هم مشکلی نداشتیم فقط یه دعوای...
پربدم وسط حرفشو گفتم:

-ما تا کی میتونیم اینجوری زندگی کنیم آخه....بالاخره توام باید...

یه قطره اشک از چشم اومدو چشمو بستم و به زور گفتم:

-توام باید با کسی که بهش علاقهداری باشی.بعد از اینکه از هم جدا شدیم ومن واسه همی...همیشه از زندگیت حذف میشم و به سوئد برمیگردم.

پرهام-خوبه دیگه همه برنامه هارم که ریختی.پس نظر من چی میشه؟مهم من-پرهام با خودت روراست باش این کار به ضرر هر کس باشه که به نفع نیست؟
پرهام-نه مثله اینکه تصمیمت خیلی جدیه.

من-جدی ترین تصمیم عمرمه.هر دومون اینجوری به خوشبختی میرسیم.

پرهام-باشه باشه اگه تو اینطوری میخوای باشه.

دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود...

من-میشه ازت خواهش کنم واسم پیانو بزنی مثله اونموقعا که هر وقت ناراحت میشدم تو واسم پیانو میزدیواسه آخرین بار.

پرهامم با صدایی که بوی بغض و ناراحتی میداد گفت:
-باشه.

-بگو چی کار کنم تا تو

یه ذره عاشقم بشی

تو این شبای بی کسی

مونس و همدم بشی

چندتا غزل بسازمو

چندتا ترانه من بگم؟

چیکار کنم تا دلتو

بلرزونم، تکون بدم

بگو چی کار کنم تا تو

مثله خودم، عاشق بشی

نگاه کنی تو چشامو

هم بغض این، ترانه شی

چیکار کنم تا نازنین

بشنوی حرف دلمو

یه ذره عاشقیه تو

حل میکنه، مشکلمو

بگو چی کار کنم تا تو

یه ذره عاشقم بشی

تو این شبای بی کسی

مونس و همدم بشی

چندتا غزل بسازمو

چندتا ترانه من بگم؟

چیکار. کنم تا دلتو

بلرزونم، تکون بدم

چشای من ، هیچکسی رو

به غیر تو نمیبینه

چی کار کنم تا مهر من - تو اون دله تو بشینه

چی کار کنم تا مهر من - تو اون دله تو بشینه

بگو چی کار کنم تا تو

یه ذره عاشقم بشی

تو این شبای بی کسی

مونس و همدم بشی

چندتا غزل بسازمو

چندتا ترانه من بگم؟

چیکار کنم تا دلتو

بلرزونم، تکون بدم

آهنگ چی کار کنم...از نوید راستی(خیلی قشنگه)

سرمو گذاشته بودم روی پاهام و آروم آروم اشک میریختم...حس کردم که یکی کنارم نشست سرمو بلند کردم دیدم که پرهام کنارمه با چشمای اشکیم بهش خیره شدم اینا آخرین لحظاتی بود که میتونستم اینطوری نگاه کنم...دستشو آورد بالا واشکامو پاک کرد و بعدش در آغوشم گرفت،دستمو اوردم بالا و به کمرش چنگ زدم آخه من چطور میتونستم ازین آغوش دوست داشتنی دل بکنم.

پرهام نفس عمیقی کشید و بازدمشو بین موهام بیرون داد وگفت:

-آخه من از دست تو چکار کنم...همه تصمیماتو می گیری وبرنامه ریزیاتو می کنی و بعدشم بدون اینکه هیچ نظری از من بخوای می گی که میخوای از من جدا شی...آخه من از دست تو چی کار کنم؟

سر در گم شده بودم نمیدونستم منظورش ازین حرفا چیه میخواستم از بغلش بیام بیرون که اجازه نداد و گفت:

این دفعه تا حرفامو نزنم نمیزارم ازم جدا شی. -

نفس عمیقی کشید و گفت:

-تمام حرفام تو این یه جمله خلاصه میشه...من دوست دارم و هیچ وقتم طلاقتم نمیدم چه دوسم داشته باشی چه نداشته باشی مجبوری منو تا آخر عمرت تحمل کنی و اینقدر پیشم می مونی و من اینقدر بهت محبت میکنم تا توام عاشقم بشی.

ضربان قلبم روی هزار بود باور نمیکردم که این حرفارو از زبون پرهام بشنوم...قلبم پمپاژ خودش چند برابر شده بود با گفتن دوست دارم پرهام...سرمو از روی سینش برداشتمو نگاه کردم و اونم نگاه کرد و گفتم:

-پس سایه چی؟

پرهام-سایه فقط می خواست به آمریکا مهاجرت کنه عزیزم و از منی که اونجا اقامت داشتم کمک خواست تا کاراشو زودتر انجام بده.

من-یعنی هیچ علاقه ای بهش نداری؟

پرهام-هیچ وقت بهش علاقه نداشتم.

میخواستم حرفی بزنی که گفت:

-تو نمیخواهی چیزی بگی؟

من-نه مثلا چی باید بگم؟

پرهام ابرویی بالا انداختو گفت:

-پس نمیدونی چی باید بگی هان؟

من-نه نمی...

نزاشت ادامه حرفمو بگم و با لباس دهنمو بست...چشامو بستم و دستام ناخودآگاه بالا اومدن و یکیشو دور گردنش

حلقه کردم و اون یکی رو توی موهایش فرو بردم و موهایشو نوازش کردم...

بعد از مدتی ازش جدا شدم و مست شده از این بوسه عاشقانه گفتم:

-عزیزم خیلی دوست دارم.

پرهام-منم همینطور عشق من.

و دوباره روی صورتتم خم شد.

یک ماهی از اعتراف عاشقانمون داخل شمال میگذشت و ما هم حالا دنبال کارای عروسیمون بودیم. همه ازین

تصمیممون خوشحال بودن و خصوصا پدرجون و منو پرهام تصمیم گرفتیم که عروسیمونو با جشن عروسی میلاد و

سارا یکی کنیم و خبر خوب دیگه این بود که دایی تیام هم تصمیم گرفته بودن که به ایران برگردن و اینجا زندگی

کنن...وقتی از شمال به تهران برگشتیم در کمال بدجنسی تصمیم گرفتم که به خونه ی پدر و مادرم برگردم و تا

قبل عروسی به خونه پرهام نرم...قیافه پرهام وقتی این خبرو شنید زیادی خنده دار بود وقتی بهش خندیدم اول

کلی غرغر کرد و ازون به بعد هی میگفت:

-شب عروسی نشونت میدم ببینم اونموقع می خوای چی کار کنی؟

منم بهش میگفتم که کاری نکن که شب عروسی برم خونه مامان و بابام...خلاصه کلی حرصش دادم...قرار بود که

عروسی رو توی خونه باغ پدر جون برگزار کنیم یک روز قبل از عروسی بود که با پرهام بعد ازینکه کارمون تو

بیمارستان تموم شد رفتیم خونه باغ تا ببینیم چیزی کم و کسر نباشه که پدرجون بهمون گفت بریم اتاقش

کارمون داره...پرهام بهم نگاه می کرد و گفت:

-یا قمر بنی هاشم باز چی شده؟

خنده ای کردم و مشتتو به بازوش زدم که گفت:

- دست بزنم که داری حداقل یکم بهتر رفتار کن تا فرداشب یکم بهت ارفاق کنم و کم تر اذیتت کنم.

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

- دلت میاد منو اذیت کنی.

روی صورتتم خم شد و گفت:

- صد بار بهت گفتم قیافتو اینطور نکن. قلبم ضعیفه.

من - خجالت بکش اینجام جای این کاراس یکی الان میبینه.

پرهام کلافه نگاهم کرد و آخرشم یه بوسه کوچولو ازم گرفت و ازم فاصله گرفت و گفت:

- فعلا مجبورم.

وبعدش با هم به طرف اتاق پدرجون رفتیم.

کنار هم روی یک مبل دو نفره نشسته بودیم پدرجونم روبرومون نشسته بود...

پرهام - پدرجون کاری داشتین باهامون؟

پدرجون نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- شما هیچ وقت واستون سوال نشده که چرا من شما اجبار کردم که با هم ازدواج کنید؟

منو پرهام بهم نگاهی انداختیم و من گفتم:

- خوب چرا؟ ولی دلیلش چی بوده؟

پدرجون - واسه اینکه تو خیلی شبیه مادر بزرگت بودی برای همین دوست داشتم با پرهام که شبیه من بود ازدواج کنید و مثل زندگی عاشقانه ای داشته باشید.

پرهام نگاهی از سر تعجب بهم انداخت و گفت:

- پدرجون ولی پریسا که شبیه مادر جون خدا بیامرز نیست که...

پدرجون - چرا هست... خیلیم هست ولی شبیه مادر بزرگ اصلیش...

شوکه تکونی خوردم و گفتم:

- منظورتون چیه پدرجون؟

پدر جون-بیست و پنج سالم بود. فرزند آخر و تک پسر حاج غلام و خاتون بانو بودم خدا بعد از دو تا دختر منو به پدر و مادرم بخشیده بود برای همین حاج غلام از همه نوع امکانات منو بهرمنند کرد. به خاطر همین مغرور بودم و به زیبایی ظاهری هم که داشتم بیشتر مغرور میشدم حرف حرف من بود کسی جرات نداشت روی حرفم حرف بزنه. عشق رو قبول نداشتیم در واقع اصلا میلی به جنس مخالف نداشتیم به خاطر همین وقتی که پدرم اسممو روی دختر عموم (مادر جون) گذاشت چیزی نگفتم چون واسم اهمیتی نداشت وقتی بیست و پنج سالم بود که پدرم منو واسه ادامه تحصیل فرستاد آلمان...اونجا وقتی وارد دانشگاه شدم بازم بدون توجه به بقیه فقط سرم به درس گرم بود عادت داشتم همه دخترا دنبالم باشن ولی من بهشون توجه نداشتیم باشم از نظر درسی از همه بهتر بودم ولی توی کلاس یه دختری که از نظر درسی باهام رقابت میکرد...همین باعث شد که توجهم بهش جلب بشه واقعا زیبا بود...اسمش اریکا بود اونم مغرور بود و به پسرا روی خوش نشون نمیداد ولی انگار که با من سر لج داشته باشه عادت کرده بودم که باهاش کل کل کنم و اذیتش کنم...و سرانجام این کل کلا باعث شد که یک دل نه صد دل عاشقش بشم بماند که چقدر طول کشید که راضیش کنم وقتی برگشتم ایران و پدر گفتم که عاشق یک دختر آلمانی شدم واسه اولین بار زد توی گوشم و گفت که به زودی مراسم ازدواج منو دختر عموم رو برگزار میکنه ولی من کوتاه نیومدم و اونا هم کوتاه نیومدن وقتی تصمیم گرفتم که برگردم آلمان و بدون حضور خانوادم با اریکا ازدواج کنم پدر گفت که دیگه پسری به اسم من نداره ... من برگشتم آلمان و با اریکا که به تازگی مسلمان شده بود ازدواج کردم یک سال بود که ازدواج کرده بودیم همیشه پرنسس صداش میکردم ...خوشبخت بودیم که با حامله شدن اریکا بیشتر خوشبخت شدیم که متوجه شدیم اریکا سرطان گرفته وقتی این خبرو شنیدم دنیا روی سرم آوار شد ولی چون اریکا حامله بود نمیتونست دارویی مصرف کنه...وقتی که گفتم که بچه رو سقط کنه قبول نکرد در واقع اون بین خودشو بچمون. اونو انتخاب کرده بود. بچمون که به دنیا اومد اسمشو گذاشتیم فرهاد ولی اریکا نتونست بیماریشو تحمل کنه و وقتی فرهاد سه ماهش بود درگذشت و من موندمو یه پسر سه ماهه توی یک کشور غریب نمیدونم پدرم چطور موضوعو فهمیده بود ولی اومد آلمان و منو فرهاد رو برگردوند ایران...برگشته بودم و فرهادو سپردم به مادرم و خودم هم میرفتم کارخونه وقتی فرهاد نه ماهش شد کم کم صدای همه درومد که فرهاد نیاز به مادر داره و اینجور حرفا و من که بعد از اریکا که دلمرده شده بودم کاری بهشون نداشتیم پدرم دوباره دختر عموم رو بهم پیشنهاد کرد اون پام واستاده بود و منتظرم بود باهاش ازدواج کردم و به مرور بهش علاقه پیدا کردم و از اونم صاحب یک دختر زیبا شدم ولی همچنان به یاد اریکا بودم سالها گذشتیم پسر فرهاد یک پسر داشت و حالا زنش یک دختر حامله بود وقتی به دنیا اومد و من دخترشو دیدم دوباره شور زندگی در من به جریان افتاد چشمای آبی نوم خبر ازین میداد که اون شبیه کسی شده که من یک روزگاری شیدای اون بودم همون موقع تصمیم گرفتم که اسم نوم پرهامو که شبیه به من بودو روی اون بزارم تا دوباره دوران جوونی خودم و همسرمو زنده کنم.

داخل ماشین نشسته بودیم و هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم...باور کردنی نبود ولی وقتی پدرجون عکس اریکارو به من نشون داد واقعا تعجب کردم خیلی بهم شباهت داشتیم...

پرهام-به چی فکر میکنی؟

من-اینکه واقعا این جا دنیای عجیبیه...

پرهام-اوهوم.

من-همیشه از خودم میپرسیدم که شبیه کیم...ولی هیچ وقت انتظار اینو نداشتم دیگه.

پرهام-هیچ کس باور نمیکنه.

دو سال بعد

من-آفرین آفرین بگو عمه...عمه...ع.م.م.ه...عمه

خودمو کشتم ولی پارسا نمیگفت عمه...پریا و پویا بازم پارسا گذاشته بودن خونمون و خودشون رفتن عشق و

حال...صدای در و شنیدم که باز شد و پرهام اومد داخل...

پرهام-خانومم...خانمی کجایی؟

من-سلام اینجام.

پرهام اومد داخل همینکه پارسارو دید بغلم بهم چشم غره ای رفت و پارسارو از بغلم گرفت و گفت:

-صد بار بهت گفتم پارسا سنگین شده با این وضعت نگیرش بغلت.پونه ی بابا اذیت میشه.

و گونه ی پارسارو که داشت توی بغلش دست و پا میزدوبوسید.

من-عزیزم نگران نباش پونه ی مامان حاش خوبه.

پرهام پارسا بغل کنارم نشست و گفت:

-باید نگران باشم ولت کنم که..

وسط حرفش پریدمو گفتم:

-اوه ولش کن سه ساعت دارم با پارسا کلنجار میرم که بهم بگه عمه ولی نمیگه تو رو خدا ببین میتونی بهش یاد

بدی.

پرهام ابروهاشو بالا انداختو گفت:

-خوب معلومه که نباید بهت بگه عمه.

من-پس چی باید بگه؟

پرهام-باید بهت بگه زندایی.

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم :

-من عمشم پس باید بهم بگه عمه.

پرهام-نخیر شما زن منی پس باید بهت بگه زندایی.

روی تخت خوابیده بودیم...پرهام که تقریبا بیهوش شده بود ولی من به خاطر لگدایی که بچه به شکمم میزد نمی تونست بخوابم خیلی درد داشتم دیگه با آخرین ضربه ای که زد نتونستم تحمل کنم و جیغم رفت هوا...پرهام بیاره از جا پرید و با نگرانی رو به من گفت:

-چی شده عزیزم؟

من-پر..ها..م فکر...کنم...وق..وقتشه.

پرهام سریع لباس پوشید و لباسای منم تنم کرد و روی دستاش بلندم کرد و گفت و به طرف در دوید.

چشامو باز کردم...نگاهی به دستم کردم که تو دستاش بود و پرهام سرشو روی دستامو گذاشته بود...متوجه شدم که شکمم تخت شده با نگرانی گفتم:

-پرهام...پرهام

پرهام سریع سرشو آورد بالا و گفت:

-جانم...جانم عزیزم به هوش اومدی.

بدون توجه به دردی که داخل ناحیه ی شکمم داشتم با گریه گفتم:

-پرهام بچمون بچمون چی شد؟

پرهام دستشو آورد و اشکامو پاک کرد وگفت:

-عزیزم گریه نکن بچمون هم سالمه پرستار رفته که بیارش.

در همون حین پرستار با تختی کوچیک وارد اتاق شد و گفت:

-خانمی به هوش اومدی بیا ببین که بچت چه دلی از همه برده.

و بچه رو گذاشت تو بغلم قرار داد... با دیدن موجود سفید و تپله و مو مشکی که خبر ازین میداد که شبیه پدرش شده رو تو بغلم فشردم و رو به پرهام که با خوشحالی به منو پونه نگاه میکرد گفتم:
- پرهام میبینی چقد نازه.

پرهام همونجور که که داشت با انگشت اشارش گونه ی پونه رو ناز میکرد تو چشمش نگاه کرد و گفت:
- خوب معلومه که نازه وقتی پدری به این خوشکلی داره.

خنده ی بی رمقی کردم و گفتم:

- منم که این وسط بوقم.

پرهام- نه عزیزم شما سروری...

و همونطور که بهم نزدیک میشد گفت:

- عزیزم ازت ممنونم بابت این هدیه قشنگت و خوشبختیمونو کامل کردی.

و بوسه ای عاشقانه بهم هدیه کردیم.

پویا- اهم اهم منکرات خودتونو جمع کنید خانواده اینجاس.

سریع از هم فاصله گرفتیم... پویا و پریا و پارسا... پدر جون و مامان و بابای منو پرهامم اومده بودن... با همه روبروسی کردیمو بهمون تبریک گفتن... همه خوشحال و خوشبخت بودیم.

پریا- حالا این پونه خوشکله شبیه کی شده؟

پویا- عزیزم از قدیم گفتن حلال زاده به داییش یره.

در همون حین بچم چشماشو باز کرد... با شگفتی به چشماش نگاه کردم باز هم اریکای دیگه ای متولد شده بود... چشماش شبیه منو اریکا شده بود... به پرهام نگاه کردم... پرهام خیره به من نگاه کرد و زیر لب گفت:
- عاشقتونم.

پریا- ای جانم یه پریسای دیگه...

با این حرفش پدر جون اومد نزدیکم و سر منو پونه رو بوسید گفت:

- بازم یک پرنسس دیگه.

و به پونه خیره شد و سپس به پارسا که با تعجب به پونه نگاه میکرد خیره شد... به پرهام نگاه کردم دیدم اونم داره بهم نگاه میکنه... همزمان رو به پدر جون نگاه کردیم و گفتیم:

- پدر جون دیگه نه.

پایان

*- ازتون ممنونم که وقت گذاشتید و رمان منو خونیدین. این اولین کارم بود و میدونم کم و کسری های زیادی داره. امیدوارم بازم در کارهای بعدیم منو یاری کنید. خوشحال میشم که نظراتتونو رو در مورد رمانم بدونم..... یا حق.